

اقبال

niceroman.ir

نویسنده: HAYAT .۷۹-S.E

به نام خالق آب

مقدمه

گاهی وقتا بعضی آدم‌ا اونقدر برات مهم میشن که حاضری به خاطر اونا زندگیت هم تباه کنی بدون اینکه بفهمی که اون شخص دوستِ نداشت در حالی که یکی دیگه به خاطر تو از زندگیش گذشته. پایان حکایتم شنیدن دارد من عاشق او بودم واو عاشق او

اِئل آی (ترکی: ماه فامیل)

صبح زود، قبل از این که آفتاب طلوع کنه طبق عادت روزانم بیدار شدم .یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و یه صبحونه مفصل خوردم بعد هم سوار سانتافای سیاه خوشگلم شدم و راه افتادم سمت بیمارستان. هوا هنوز گرگ و میش بود یهو یه چیزی وسط جاده توجهمو جلب کرد. زود زدم رو ترمز و از ماشین پیاده شدم. یاقرآن این که یه جسدِ اِببخشید یه آدمِ صورتشم خونین و مالین. زود رسوندمش بیمارستان. حالا بماند با چه مکافاتی سوار ماشین کردمش. لامصب هشتاد کیلویی می شد. بین خودمون بمونه خوشتیپ هم بود. به محض رسیدن به بیمارستان بردنش اتاق عمل. خدارو شکر چیزیش نبود. و گر نه خر بیار و باقالی بار کن. تازه به هوش اومده بود که رفتم تو اتاقش. -به به سلام آقای خوشخواب

-سسلاام. شما؟؟؟

-خوب حقم دارین منم اگه جای شما بودم کسی رو که جونمو نجات داده بود نمی شناختم.

-بله؟؟

-حالا بیخیال اسمتون؟

-اسمم....امم....یادم نمیاد.

-درِ بیا حالا مشکل شد دوتا. زیر لب زمزمه کردم: تا الان منو نمیشناخت حالا دیگه خودشم نمی

شناسه. تو چشماتش نگاه کردم تاباهش بگم.. (یا خدا این چرا چشاش عین تونل قطار وحشت

سیاهه؟؟؟؟؟): شما استراحت کن من الان میام.

از اتاق رفتم بیرون به احتمال زیاد به خاطر شدت وارد شده به سرش فراموشی گرفته. با آقای پرهام جوان(آقا شک نکنید پرهام فامیلیشه دکتر طاها پرهام، جوان هم به خاطر اینکه پدرشم دکتره خودش هم اینکه هر دوتا شون تو این بیمارستانن. دست بر قضا پدر این دکی دوست صمیمی پدر بندس.) وارد اتاق شدیم.

دکتر پرهام بهش گفت: حالتون خوبه سر گیجه ندارید؟

-نه فقط هرچی بیشتر فکر می کنم، بیشتر گیج میشم. اصلا من چرا باید اینجا باشم؟

-شما تصادف کردین و خانم بهادری شما رو رسوندن بیمارستان. به خاطر ضربه ای که به سرتون خورده، حافظتون رو از دست دادین. متأسفانه چیز خاصی هم همراهتون نبود که بتونه بهمون کمک کنه. یه خبر بد دیگه هم دارم شما باید هرچه سریع تر بیمارستان رو ترک کنید. در حال حاضر به دلیل حجم زیاد بیمارها به تخت ها نیاز داریم از طرفی هنوز باید تحت نظر باشید.

یهو یه چیزی به ذهنم رسید-امم...آقای دکتر ایشون می تونن خونه من بمونن؟

-اگه مشکلی پیش نیاد نه. منظورمو که می فهمید؟

-بله آقای دکتر.

برگه ترخیصشو امضا کرد و بعد از خرید داروها رفتم خونه. سر راه ازش پرسیدم-خب....چی صدات کنم؟

-نمی دونم هرچی صلاح می دونی.

صداش اونقدر سرد بود که یخ کردم. ایش.

-من صدات می کنم «باربد»

-چرا؟

-راستشو بخواین از بچگی دوست داشتم یه داداش داشته باشم اسمشو بزاریم باربد.

-و من شمارو چی صداتون کنم؟

-اولا شما نه وتو. دوما اسمم ائل آی

-چی؟؟؟

-ائل آی. افتاد؟

-خارجیه؟؟

همچین سوالشو بچگانه پرسید که خندم گرفت.

-نه به جان خودم ترکیه. آخه مامانم اینا ترکن.

دیگه چیزی نگفتیم. رسیدیم دم در خونه. خونه که چی عرض کنم، ویلا. آخه پدر من یکی نبود بهت بگه ما سه نفری (من، بابا، ماما که البته الان هردوشونم خارجن ومن تنهای تنهام) خونه هفتصد متری تو جردن می خوایم چیکار؟ یه حیاط صد متری تو جنوب شهر هم واسه ما کافی بود والله. باریموت دروازه قهوه ای رو باز کردم. حیاط سیصد متری مون کلا چمن کاری شده با یه سنگ فرش ماشین رو تا جلوی ساختمان. برعکس بقیه ویلاها ویلای ما استخر سرباز نداره ولی به جاش تو زیر زمین یه استخر داریم که بیا ببین. دو طرف سنگ فرش هم کلا درخت کاج کاشتیم. با صدای بسته شدن در ماشین به خودم میام. بابا خجالتی! بزار یه تعارفی کنم بعد پیاده شو. بیخیال! خودمم پیاده شدم با هم به سمت ساختمان حرکت کردیم. دو تا پله میخوره بعد در ورودی ساختمان. درو باز کردم و خودم زودتر وارد شدم تا چراغ رو روشن کنم یه وقت دوباره سرش به جایی نخورده و وضعش بدتر نشه. داخل ساختمان یه سالن بزرگ بود که با دو دست مبل سلطنتی تزئین شده بود و اون وسط هم یه فرش 6*8 دست بافت گردویی پهن کرده بودیم. دست چپ هم که کلا سرتاپا شیشه کار شده همیشه گفت دیوار نداره. بقیه دیوارا هم کم پنجره ندارن. یه گوشه هم یه کاناپه سه نفری که روبه روش تلویزیون ال.ای.دی قرار داره. رو به رو در ورودی راه پله قرار داشت که میرفت طبقه بالا. طبقه بالا فقط اتاق بود. یه بیستایی می شه. اتاق من روبه روی پله ها بود واسه باربد هم اتاق اون طرف راهرو رو در نظر گرفتم. یکی از ویژگی های خونه ما اینه که سقفش بلنده یعنی طبقه دوم فقط دور تادور طبقه اول قرار داره. (به قول معروف دوبلکس) باربد صدام کرد: تو اینجا تنها زندگی میکنی؟ - زندگی می کردم. از این به بعد توهم با من زندگی می کنی. پس تنها نیستم. الانم خسته ای بیا تا اتاق تو بهت نشون بدم. فعلا لباس مناسبی برات ندارم. یه دست از لباسای بابامو میدم بهت تا فردا بریم خرید.

قبل از این که بخواد چیزی بگه به سمت پله ها حرکت کردم و اونم دنبالم اومد.

اوف!! چه روز پر دغدغه ای بود بالاخره می تونم بخوابم.

بازم یه روز دیگه. دوباره دوش گرفتم. می خواستم در اتاقو باز کنم که....

یه لحظه واستا! یعنی من می خواستم اینجوری از اتاقم خارج شم؟ یه تاپ بندى با یه شلوارک سفید. موهامم پخش شده پشتم. کلا حضور باربد تو خونمونو فراموش کردم. زود مانتو شلوارمو پوشیدم و موهامو جمع کردم یه شالم رها انداختم روسرم. رفتم تا صبحونمو بخورم. چایی رو ریختم و برگشتم که بشنیم سر جام که چشمم خورد به باربد. با چشم های پف کرده ایستاده بود پشت اپن و به من نگاه میکنه.

-صبح بخیر.شب خوب خوابیدی؟

-صبح بخیر نه نتونستم.همش خوابهای آشفته میدیدم.

-متاسفم.این یکی از عوارض فراموشیه.تو چیزهایی رو که مربوط به گذشت هستش رو به صورت نامفهوم میبینی.

-بله متوجهم.

-حالا بیا صبحونه بخوریم بعد هم بریم خرید.

چیزی نگفت ونشست پشت میز.روی صندلی که همیشه خالی می موند.چه وقتایی که تنها بودم چه وقتایی که بابا مامان پیشم بودن.

ماشینو از دربیرون آوردم وبه سمت مرکز خرید حرکت کردم.دیدم خیلی سکوت خواستم فشارو عوض کنم برای همین یه آهنگ از {سعید شایسته} گذاشتم.

اسمتو رو بر گای گلا نوشتم

تو رو با نور،تو رو با طلا نوشتم.....

هنوز هیچی نخونده بود که باربد گفت:میشه خاموشش کنی؟

خورد تو ذوقم.بی هیچ حرفی خاموشش کردم.بعد هم تا پاساژ هیچ حرفی نزد.ماشینو گذاشتم تو پارکینگ و راه افتادیم سمت پاساژ.یک به یک تمام ویتترین هارو دید میزدیم.تویکیشون یه دست

لباس توجهمو جلب کرد.یه شلوار جین طوسی با کاپشن چرم قهوه ای که زیرش پیرهن سفید

بود.به باربد نشون دادم چیزی نگفت.لبه کتشو گرفتم وکشیدمش تو مغازه.فروشندهش یه خانم بود

با سه کیلو آرایش رو صورتش.از بچگی از زنایی که زیاد آرایش میکردن بدم میومد.ازش خواستم

لباس مورد نظرمو برای پرو بده.اونم داد.دادمش دست باربدو فرستادمش داخل اتاق پرو.یهو خانمه

گفت:چقدر نامزدتون کم حرفن!!

با من بود؟؟من؟باباربد؟نامزد؟نه بابا!!ولی به خانمه چیزی نگفتم چون می دونم اینجور آدمای جنبه

ندارن.کلا ذهنشون منحرفه.رفتم جلوی اتاقک ودر زدم.درو باز کرد.

وای خدا!!چقدر جیگر شده!!!

با ذوق گفتم:باربد خیلی بهت میاد.

-ممنون

-درد!یکم خودمونی باش دیگه.آه!

راه افتادم سمت خانومه وپول لباسارو حساب کردم.باربد هم اومد.بسته هارو گرفتیم واومدیم

بیرون.نمی دونم چرا ولی از این که با من رسمی حرف میزد کلافه بودم.

-واقعا از این که باهات رسمی حرف میزنم ناراحت میشی؟

-پ نه پ حال میکنم.ببین باربد من الان تورو جای داداشم میبینم وهیچ برادری با خواهرش رسمی حرف نمی زنه افتاد؟

-خیلی خب از این به بعد باهات رسمی حرف نمی زنم.خوب شد؟

-ممنون

-دیدی!خودت داری رسمی حرف میزنی بعد از من ایراد میگیری.

چیزی نگفتم وخندیدم.اونم لبخندزد.بعد از کلی خرید راه افتادیم بریم سمت کافی شاپ که یه چیزی بخوریم.یهو دیدم باربد نیست.دنبالش گشتم که دیدم جلوی یه مانتو فروشی ایستاده وداره به ویتترین نگاه میکنه.

-باربد!داری چیکار میکنی؟

-به نظرت اون مانتو سفیده که رو سینش مليله کاری شده خوشگل نیست؟

-تو مگه دختری داری مانتو پسند میکنی؟

-من نه ولی تو که هستی.

-بابا تو خونه از دست لباسای من جا نیست.تو اونوقت برام مانتو نشون میدی؟

-خب نمیشه این یکی روبه خاطر من بخری؟

جان؟چرا این حرفو زد؟مهم نیست برای اینکه دلشو نشکنم قبول کردم مانتو رو بخرم.خودمونیماتو تنم یه چیز دیگه بود.خریدارو گذاشتم رو صندلی عقب و خودم نشستم پشت فرمون.به خونه که رسیدیم خریدارو کلافه پرت کردم روی کاناپه و رفتم سمت آشپزخونه.از یخچال بطری آب رو برداشتم وسر کشیدم.وقتی حسابی سیر شدم،دیدم باربد با چشمای گرد شده داره منو نگاه میکنه.

-مگه تو این خونه لیوان پیدا نمیشه؟

-چرا؛ولی تو دهات مابطری رو سرمیکشن.

-دختر خوب وقتی بطری رو سر میکشی بایدآب بمکی که این کار باعث میشه لوزه هات تحریک بشن!

-بابا دکتر. شما پرفسور تشریف داشتین وما خبر نداشتیم؟

-خودمم نمی دونم چون در حال حاضر حافظمو از دست دادم.

زنگ زدم پیتزایی تا برامون پیتزا بیارن.دوتایی مشغول خوردن شدیم.وقتی تموم شد هردو آش ولاش افتادیم روی صندلی.رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم.اومدم پایین وباربد رو صدا زدم

وبهش گفتم: می رم بیمارستان و اون باید پنج ساعتی رو تنها باشه. چیزی نگفت ولی از چشمش معلوم بود که ناراحته تنهاش میزارم.

عین جت ازپله های بیمارستان بالا رفتم، آسانسور طبق معمول خرابه. با سرعت نور خودمواز طبقه همکف به طبقه سوم رسوندم. داشتم میرفتم تو اتاق پرستارا که صدای طاهها روشنیدم. تو روت! الان وقت اومدن بود؟!

- به به خانم بهادری. چه عجب تشریف فرما شدین!

- طاهابس کن اصلا حوصله چرنديات تورو ندارم.

- ا! حال حرفای من شد چرنديات آره؟ با اون پسره بهت خوش میگذره؟

- اصلا چرا باید به تو جواب پس بدم؟

- واسه این که....

با صدای پرهام بزرگ (عمو کوروش) ساکت شد.

- چه خبر تونه؟ بیمارستانو گذاشتین رو سرتون!

- سلام عموجون به این آقادر بگید که تا من از راه نرسیده شروع کرده به بازجویی از من.

- طاهها خجالت بکش!

- ولی آخه.....

- برو سر کارت (همچین با حرص گفت منم ترسیدم)

ایول ابهت!

- خب دخترم چیکارا کردی؟

- هیچی عموجون رفتیم براش یه چند دست لباس خریدیم الانم تو خونست.

- توهم برو خونه. از این جور آدمها هیچی بعید نیست دیدی وقتی رسیدی خونه جزاسکلت چیزی باقی نمونده.

- باشه عموجون. ولی بهش نیا د آدم بدی باشه.

- از الان به مدت دو روز مرخصی داری. برو بشین خونه هم خودت استراحت کن هم این پسره جلوچشت باشه.

چشمی گفتم وبه طرف پله ها حرکت کردم. وقتی رسیدم خونه چند بار باربد رو صدا زدم ولی جواب نداد. به نظرم خوابیده، آخه وقتی از خرید برگشتیم خسته بود. رفتم تو آشپزخونه تا آب بخورم منم به آب اعتیاد دارم. یا امام هشتم!

- باربد باربدیدارشو.

باربدوسط آشپزخونه پخش زمین شده بود. بهش شوک دادم ولی فایده نداشت(دروغ چرا یکم ضربانش مرتب شد ولی به هوش نیومد.) دیدم اینجوری همیشه پارچ آب روازیخچال برداشتم وچند مشت آب پاشیدم رو صورتش که به هوش اومد.

-باربد بهتری؟

-ها؟ آره خوبم. وایی داری چیکار میکنی؟ حواست کجاست؟

-آخ معذرت میخوام.

حواسم نبود پارچ آبو خالی کردم روش. بیچاره عین موش آب کشیده شده بود.

-پاشو برو لباساتو عوض کن الان سرما میخوری.

بی هیچ حرفی با گيجی پاشد رفت تو اتاقش وقتی برگشت نشست روکاناپه جلوی تلویزیون. منم رفتم یکی از کوسن هارو برداشتم وجلوش رو زمین نشستم وکوسن گذاشتم روپاهام، آرنجامم تکیه دادم بهش وزل زدم به باربد.

-بگو ببینم قضیه غش کردنش چی بود؟

-غش چیه خجالت بکش!

-حالا. بگو دیگه

-یه چیزی یادم اومد که در اثرشوک از حال رفتم.

-اسمتم یادت اومد؟ میشه بگی اسمت چیه؟ چه کاره ای؟ اصلا چند سالت؟ ازدواج کردی؟

تا خواستم دوباره یه چیزی بگم باربد دستشوبه نشانه سکوت بالابرد.

-هوی چه خبرته عین رادیو داری یه ریزحرف میزنی نخیرم هیچ کدوم از اینایی که گفتی یادم نیومد فقط قیافه مامانم اومد جلوی چشم.

-اووووه توقیافه مامانت اومده جلوچشات پس افتادی اگه همه چیز یادت بیادکه ماباید یه قبر تو بهشت زهرا رزرو کنیم.

-ممنون از دلداریت.

-خواهش میکنم.

-اینم بگم از لحاظ پزشکی کسانی که حافظشونو مثل من از دست میدن باید یواش یواش بدست بیارنش وگرنه دچار شک میشن که بعضی وقتا خسارت های جبران نا پذیری رو همراه داره.

-باربد، تو احيانا کتاب های پزشکی نمی خونی؟؟؟ واقعا واسم جای سواله.

-چطور مگه؟

-این همه اطلاعات برای یه فرد معمولی زیاده. نکنه قبلا پرفسور بودی؟

-نمی دونم شاید.

-خیلی خب از خود راضی! من خوابم میاد میرم بخوابم. شب بخیر.

-خوب بخوابی.

آه بدم میاد نصفه شب تشنت بشه. خاک تو سرت ال آی بازم یادت رفته پارچو بیاری تو اتاقت. برم

آب بخورم تا از تشنگی نمردم. یعنی شال سرکنم؟ بیخیال باربدالان خواب هفت پادشاهو می

بینه. همونجوری بالباس خواب راه افتادم رفتم تو آشپزخونه. بطری برداشتم و طبق عادت سر

کشیدم. آخیش! حال اوادم. واقعا لعنت بر یزید، نه؟

بر گشتم برم که یهو یه نفر با هیکل گنده جلوم سبز شد. از ترس یه نیمچه جیغی کشیدم

و دستمو گذاشتم رو قلبم. ای باربد ذلیل مرده زهرم ترکید تو روحت!

باحالت نیمه بیداری که تو صداس موج میزد گفت: مگه بهت نگفتم بطری رو سر نکش؟

-تو.. تو این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟

-خودت اینجا چیکار میکنی؟

-خو من اوادم آب بخورم.

-منم اوادم آب بخورم.

بی هیچ حرفی با عصبانیت راهی اتاقم شدم. رسیدنم به اتاق هماناو ولوشدنم روی تخت همانا. یه

لحظه وایستا! عین جت توجام نشستم. ههیییی. خدایا یعنی باربد منو این ریختی دید؟ تاپ وشلوارک

اسپورت؟ بلا به دور! زودی در اتاقو چک کردم و گرفتم خوابیدم. صبح اول دوش گرفتم و بعد لباسای

خاک بر سریمو (همون تاپ وشلوارک) با یه تونیک وشلوار جین عوض کردم. بعدم رفتم تو آشپز

خونه. داشتم چایی دم میکردم که صدای باربد اوادم- ائل آی؟ ائل آی؟ بیدار شدی؟

خاک تو سرم شالم کو؟ حیا ندارم که بازم شالمو فراموش کردم.

-باربد نیا تو آشپز خونه

-چرا؟

خواست برگرده سمت آشپز خونه که جیغ کشیدم و پشت اپن سنگر گرفتم.

-دِ میگم نیا اوضاع ناجوره! (چی گفتم)

-آها گرفتم الان شال و مانتو تو میارم. بینم شلوار پات هست یا نه؟

خوشم میاد آی کیوش خوبه و گرنه اعصاب منو نمیشناسید که قاطی میکردم.

-آره فقط شالمو بیاری کافیه.

چیزی نگفت ولی کاملاً مشخص بود که داره از پله ها بالا میره. چند دقیقه بعد برگشت و دستشو از بالا این گرفت سمت آشپز خونه خدایی یه نگام نداخت. آفرین پسر خوب! منم شالموسر کردم و در کمال تعجب دیدم اونی نیست که روی تخت گذاشته بودم. مانتورو نپوشیدم چون تونیکم بلند بود، تقریباً تاروی زانوم میومد.

-گفتم که فقط شال کافیه در ضمن همون شالی رو که روی تخت بود قرار بود سر کنم.
-من که نمی دونستم چی تنته. بد کردم؟ بعدشم سبز بهت بیشتر میاد.
منم چیزی نگفتم. نشستیم صبحونه رو خوردیم بعد باربد نشست جلوی تلویزیون و مشغول فیلم دیدن شد. منم نشستم سر تحقیقم که استادازم خواسته بود. یه ساعت گذشته بود که صدای باربد در اومد.

-آاااا لعنتی این تلویزیون هم هیچی نداره ائل آی من حوصلم سر رفت.
-اممم آهان پاشو برو استخر.
-شوخیست گرفته؟ من توخونه کم مونده گم بشم بعد پاشم برم استخر.
-قرار نیست جای دوری بری فقط دوتا پله میری پایین. زیر زمین استخر داره.
-خوبه ولییی. ولی نمی دونم شنا بلدم یا نه.
-مهم نیست یکم تو آب دست و پا بزنی یاد میگیری.
-یه چیز دیگه من لباس شناندارم.
ای بابا این چرا امروز مثل بچه ها بهونه میگیره؟
-باشه پاشو بریم بخریم.

خریدیم و برگشتیم آقا رفتن آب بازی بنده هم مشغول آشپزی شدم. این اولین باریه که باربد قراره از دست پختم بخوره (خدا کنه بنده خدا چیزیش نشه) ولی خدایی دست پختم اون قدرام ضایع نیست. بعد درست کردن شام رفتم صداش کردم که بیاد اونم اومد و با موهای خیس نشست پشت میز هرچی هم گفتم موهاشو خشک کن گفت چیزیم نمیشه به من چه اصلاً بمیره (نویسنده: خاک توسرت دختر خونش میوفته گردنت. ائل آی: اینم یه حرفیه) پس به این نتیجه میرسیم که نمیره.

-ائل آی خودت پختی؟

-آره چطور؟

-اونوقت به اورژانس زنگ زدی؟ من بدبختم ها!!
-نترس. اولاً چیزیت نمیشه. دوماً یادت نره من خودم دکترم سوما بد بخت نیستی. چهارماً اگرما باشی یه بدبخت خوشانسی که من اون شب نجات دادم.

چیزی نگفت. درحقیقت کم آورد.

—همم بد نیست خوشمزست. زنگ بزَن به اورژانس بگو لازم نیست بیان.

زیر لب گفتم: بی مزه.

بعد شام رو کردم بهش بایه لبخند ملیح نگاش کردم (فکر بدنکنیدها)

—چیزی شده ائل آی؟

صورتش شکل علامت سوال بود.

—نه آقارباید فقط باید پاشی ظرفارو بشوری!

—جان؟؟؟ نههه!!!

—بله من وظیفم پخت وپزه شما وظیفتون رفت وروب. از اونجایی که معلوم نیست شماکی حافظتون برمیگرده برای همین من تقسیم کار کردم. فکر خوبیه مگه نه؟

—بله عالیه فقط نمی دونم چرا قسمت سختش مال منه؟!

—خب بیا جاهامونوعوض کنیم من می شورم توپیز خب؟

—نه قربانت همین جوری خوبه. فقط یه چیزی ائل آی پدر مادرت حتما بایدبرای جهیزیت ماشین ظرف شویی بخرن وگرنه شوهر بیچاره دوماه بعد عروسی میمیره.

—تونگران اون بیچاره نباش. فعلا به فکر خودت باش.

بعدم تاخواست چیزی بگه راه افتادم سمت پذیرایی وروی کاناپه نشستم وکوسن وگذاشتم زیر دستم وتلویزیون رو روشن کردم. یکم بعد باربدم اومد. آخی! بیچاره باید رو زمین بشینه چون مافقط یه کاناپه سه نفره داریم.

در کمال تعجب دیدم مانتوموگرفت وکشید این سمت کاناپه وخودش نشست اون سمتش. خجالتم خوب چیزیه. بینمون تقریبا یه متر فاصله وجود داشت.

—شنا خوش گذشت یا اصلا بلد نیستی؟

—چرا اتفاقا خیلی هم خوب بلدم. فقط تنهایی حال نمیده.

حتما الان منتظره بگم عیب نداره منم از فردامیام تا بهت خوش بگذره ولی کور خونده.

—باشه به طاهامیگم باهات بیاد تاتنها نباشی.

—طاهاکیه؟

—همون دکتر خوشتیپه که معاینه کرد.

—آیییی کجاش خوشتیپ بود؟

به زور جلوی خندمو گرفتم داشت مثل بچه ها حسودی می کرد.

یه هفته دیگه امتحانات ترم شروع میشه ولی من هنوز مچل آقام(همون باربد)هیچی از کتابا نمی فهمم.آخرین کلاسارم که نرفتم.کلافه کتابو بستم و گذاشتم روی میز حصیری توی ترانس.

—چیه ائل آی چرا کلافه ای؟

—هیچی یه هفته دیگه امتحانای ترم شروع میشه ولی من هیچی بلدنیستم.

باربد کتاب روازروی میز برداشت و نگاه کرد.

—ایناکه چیزی نیست بین این کتاب درباره انواع غدد موجود در بدن انسانه. به طور کلی همه غدد

زیر نظر غده هیپوفیز کار میکنند.هیپوفیز خودشم مستقیما از مغز دستور میگیره.....(میدونم حوصله

توضیحات پزشکی روندارین برای همین بیخیال میشم و گرنه بلام بعله)باربد داشت توضیح

میداد و منم عین مشنگاداشتم نگاهش میکردم.وقتی تموم شده مشوفول فول شدم.(غلط نکنم این

دکتره حالا ببینید کی بهتون گفتم)به خدا این ترم شاگرد اول کلاس میشم.وای

باربد عاشقتم!!!!!!هیییی!!!دختره ی بی چشم و روجالتنم نمیکشه.آقاشما به بزرگی خودتون

بخشید.بچگی کردم.ظهر که شده ردوعین گرگ گرسنه رفتیم تو آشپزخونه یه املت(غذای ضروری

که هر کدبانویی باید برای زمان بحران بلد باشه)درست کردم و نوش جان کردیم.باربدم که به وظیفه

ظرف شوییش آگاهه.ماشالله آدم فهمیده ایه.

امروز قراره برم بیمارستان و باربد تنه ابشه هنوز من از درخونه بیرون نیومده بودم پکر بود چه برسه

راهی بشم.حال خودمم بهتر از اون نبود.رسیدم بیمارستان و از بخت بدم اولین آدمی که دیدم

طاها بود.اصلا آدم حسابش نکردم اونم ضایع شد.منم حال کردم.میدونم تلافی میکنه ولی ارزششو

داره.

الان سه چهار ساعتی میشه اومدم بیمارستان کلا دپرسم.حوصله هیشکی روندارم.یهو چشمم افتاد به

یه نفر.یعنی خودشه؟اون چه جوری اومده اینجا؟باید مطمئن بشم.

—باربد؟

پشتش به من بود برگشت سمتم.همون لباسایی تنش بود که از خانم باسه کیلو آرایش خریده

بودیم.

—ا اومدی؟خسته نباشی طاها گفت کارداری یکم باید معطل بشم.

—کار؟ من که کاری نداشتم؟!!

تازه دوهزاریم افتاد.دارم برات دکتر پرهام.(باعمون بودما)

دوباره شلوارک و تاپ پوشیده بودم. خدا بکش منو (نویسنده: خره اگه بمیری با کله میری توجهنم. ال
آی: اصلا نخواستم نیمیرم) یه لباس پوشیده تنم کردم و یه لیوان آب قند گرفتم و رفتم اتاق بارید. در
زدم و رفتم تو اتاق. لیوانویه نفس سرکشید.

-نترس یه کابوس بود تموم شد. بیا این آرامبخشو بخور و خواب.
سرشوتند تکون داد و قرصو خورد. خواستم از اتاق برم بیرون که صدام کرد. برگشتم سمتش.
-ائل آی بیشتر حواستو جمع کن. همه آدمامثل هم نیستن.
منظورشو فهمیدم. یه {چشم} گفتم و رفتم کپیدم.

ای مرگ! این کدوم نفهمه که سر صبحی به آدم زنگ میزنه؟!
گوشیموبه زحمت از روی میز کنار تختم برداشتم.
-کیه؟

-خره پشت تلفن میگن کیه؟
-کوفت تینا الان وقت زنگ زدنه؟
-خرس قطبی ساعت ده صبحه.
مثل فنر از جام پریدم.
-چی؟ ده؟ وای کلاسم دیر شد!
یهو صدای خندش از پشت تلفن اومد.
-برای چی میخندی بیشعور؟
-واای ائل آی الان قیافت دیدن داره!

چی داشت میگفت.؟ به ساعت روی دیوار نگاه کردم. تینای نفهم هنوز ساعت هشت صبحه!
-تینا دعا کن دستم بهت نرسه وگرنه تیکه پارت میکنم.
-چیه ال آی؟ چرا عصبانی میشی؟ خب برات خبردارم.
-میمردی میزاشتی بیدار میشدم بعد زنگ میزدی؟
-خو آره! ببین سینا (دوست پسرش) برام جشن تولد گرفته. اونم توخونه خودش به منم گفته هرچی
دوست داری دعوت کن. منم از اونجایی که آدم اجتماعی هستم از صبح شروع کردم تا بتونم به همه
زنگ بزنم. پس فردا از ساعت هشت شب به بعد. میای دیگه؟
-نه!

-مرض! چرا؟؟

-واسه اینکه جوّمه مونیاتون خیلی بده.
-خب باطاها بیایینجوری هم اون حال میکنه هم توخیالت راحت.
-اصلا حرفشم نزن پسره چلغوز!
-وا! پسر به اون خوبی مگه چشه؟ حالا اونو بیخی من نمی دونم باید بیای!
-بینم چی میشه فعلا.
بدون اینکه بزارم حرف بزنه تلفن قطع کردم. رفتم تو آشپزخونه. جل الخالق! از کی تاحالا جنا واسه من
کار میکنن؟ این میزو کی چیده؟ یازهر! با صدای باربد دو متر پریدم هوا.
-صبح بخیر بیدار شدی؟
-بمیری باربد ترسیدم.
-آخ! معذرت میخوام.
-خواهش میکنم.

آخیش! امتحانم دادم. باربد فدات بشم من (نویسنده: بی حیا، ال آی: جنبه نداری که) اگه باربد نبود نمی
دونم چطور قرار بود این ترموپاس کنم. حتما گند میزد.
-احوال دختر گل گلاب!
-مرگ! تینا من اگه تورو نکشتم.
-خو بکش ولی سینام تورو میکشه!
-هیچ غلطی نمیتونه بکنه! مگه من گوجم به همین سادگی بیاد منو بکشه؟!
شونه هاشوانداخت بالا: نه که من گوجم تومنو همینجوری بزنی بکشی؟
خواستم یه چیزی بگم که سینا صداش کرد اونم دوید رفت.

وقتی رسیدم خونه از خوشحالی میخواستم باربدو بغل کنم. آخه هرچی رو که گفته بودم همه و من
خونده بودم، اومده بود. این ترمومون افتضاح بود. سه هفته اول که استاد نیومد. یه ماه بعدشم که اومد
دو هفته هم من نرفتم. سر جمع پنج جلسه سر کلاس بودم. باربدو صدا کردم جواب نداد. نکنه یه
وقت...

زود دویدم سمت آشپزخونه روی میز یادداشت گذاشته بود «من تو استخرم نگران نشو» یکم خیالم
راحت شد. حوصله آشپزی نداشتم زنگ زدم برامون کوییده آوردن.

سرشام فکرم درگیر تولد تینا بود. برم؟ آخه جوش ناجوره. نرم؟ آخه صمیمترین

دوستمه. چیکار کنم؟؟

-اٹل آئی؟ اٹل آئی؟

-ها؟! چیه؟

-حالت خوبه؟

-به نظر میاد بد باشم؟

-از سر شب توفکری.

-نمی دونم چیکار کنم؟ بهترین دوستم دعوت کرده جشن تولدش. از طرفی دوست دارم برم ولی

از طرف دیگه جومهمونیش زیاد خوب نیست.

-میخوای من باهات بیام؟

بد فکریم نیست.

-آره خیلی خوب میشه!.

عالی شد. هم من به مهمونیم میرسم، هم دیگه ترسی از جومهمونی ندارم، هم باربدیکم روحیش عوض

میشه.

-باربد لطفا اون کت وشلوار مشکی رو بپیرهن سفیدپوش.

-چشم ولی یه شرط داره!

-چه شرطی؟

-اینکه توهم هرچی که من گفتمو بپوشی!!!

-چی؟ آخه چرا؟

-دیگه دیگه

نمی دونم چرا این کارو میکنه ولی خوشم میاد. چند دست از لباسامو بهش نشون دادم. اونم یه پیرهن که

تاروی زانوم بودرو انتخاب کرد. از سلیقش خوشم اومد. باهم تفاهم داریم. چون خودمم می خواستم

اونو بپوشم. یه پیرهن که سبز فسفوریه و تاکمر تنگه و از کمر به پایین گشاد و چین داریه کمر بند

سبز تیره هم به عنوان تزیین روشه. بند نداره ولی یه نیم کت روش میخوره. پوشیدمش با کفشای

پاشنه بلند سبز شیشه ای. مانتو هم همونی که باباربد خریده بودم و پوشیدم و یه شال سیاه سر کردم که

باشلوار کتانم هم رنگ بود. برای آرایشمم یه رژ کمرنگ با یکم ریمل. زیاد از آرایش خوشم

نمیاد. اینم می زنم چون اگه نزنم تینا چشمامو در میاره.

از پله ها اومدم پایین باربد روی مبل منتظر من بود. همون کت وشلوار مشکی که گفته بودم، با پیرهن سفید نذاشتم کراوات بزنه. از کراوات بدم میاد! (شیه افسار اسبه) پیرهن جذب تنش بود و چهارشونه بودنش روبه رخ میکشید.

خواستم بشینم پشت فرمون که باربد گفت: من رانندگی میکنم. وقتی دلیشو پرسیدم گفت کفشات پاشنه بلندن ممکنه اذیت بشی. راست میگفت یه بار تجربه کردم. افتضاح دردناکه.

وقتی رسیدیم تینا از خوشحالی بغلم کرد.

-سلام عشقم فکر میکردم نمیای. راستی این هرکول کیه باهات؟ خیلی خوشگله!

-چه خبر ته یکی یکی. اولاً اگه به من بگی عشقم سینا حسودیش میشه پس لال شو و نگو. دوماً اومدم تاجش در آد. سوماً هرکول چه صیغه ایه؟ چهارماً خجالت بکش تو که یکی روداری حق نداری به کس دیگه ای نگاه کنی.

-چه خبر ته خانم معلم. باشه قبول غلط کردم. حالا بگو این آقای محترم کیه؟

-ایشون آقا باربد هستن یکی از دوستای خانوادگی من!

-از آشنایتون خوشحالم آقا باربد.

-منم همین طور خانم شمس

این فامیلی تینارو از کجامیدونه؟ آها یادم اومد دیروز داشتم جلوش تینارو فحش میدادم که با فامیلیش صداش زدم.

-چرا بهش گفתי دوست خانوادگی تو نم؟

-نمیشد جلوی اونهمه آدم راستشو بهش میگفتم بعدا که خلوت شد راستشو بهش میگم.

بعدشم حرفی نزد. باهم پشت یه میز نزدیک پیست رقص نشستیم و به اونایی که داشتن میرقصیدن

نگاه میکردیم. یهو یکی چشمامو از پشت گرفت. جاخوردم. ولی یادم افتاد این عادت

سیماست. صداش کردم که دیدم دستاش از روی چشمام سرخورد دور گردنم.

-دلم برات تنگ شده بود ائل آی جونم!

-منم همین طور عزیز دلم.

دستشو کشیدم و اومد جلوم. همدیگرو بغل کردیم دو ماهی میشد همدیگرو ندیده بودیم. باربد داشت

باتعجب نگاهمون میکرد. سیمایر گوشم گفت: شازده رومعرفی نمیکنی؟

-من باید یه مراسم ترتیب بدم تا باربدو معرفی کنم.

از بغل همدیگه اومدیم بیرون. به باربداشاره کردم و گفتم: ایشون آقا بارب از دوستای خانوادگیمون هستن.

رو کردم به بارب: و ایشون سیما جان یکی از بهترین دوستانم.

باهم که آشنا شدن سیما رفت بقیه رو خبر کنه. (لیلا، آیدا، آیتک) وقتی اومدن اونا هم با بارب آشنا شدن. خاک بر سرا همشون دوست پسر داشتن به غیر از سیما. سیما دختری صاف و ساده ایه از همون اول. نزدیکی های ساعت یازده بود که برقارو قطع کردن و رقص نورپخش شد همه جفت جفت رفتن وسط. فقط اونایی که تنها بودن نمی رقصیدن. البته من و بارب استثنا بودیم. داشتیم با لبخند به رقاصا نگاه میکردم که یه دست اومد جلوی صورتم وقتی ردشو گرفتم رسیدم به پسر چشم آبی که باشیطنت داشت نگام میکرد. چقدر چشاش برام آشناست. آهان یادم اومد، برادر سینا، سهیل (یه سال ونیم از سینا بزرگتره) پسر خوییه قبلا دیده بودمش. دلم میخواست برقصم پس باکمال میل قبول کردم. یکم رقصیدیم وقتی چرخید پشت سیهل به بارب بودو من با بارب دروبه رو. به وضوح خشم رو توچشماش خوندم. خیلی وحشتناک شده بود مخصوصا که رنگ چشاش سیاهه. دوباره چرخیدیم. اینبار دیگه پشتم بهش بود. سهیل چرخوندم و حدود نیم متر ازش فاصله گرفتم. درکمال تعجب خوردم به یه نفر سرمو که بلند کردم دیدم باربده. دستشو گذاشت رو کمرم. یخ کردم. آروم ولی باخشم زیر گوشم گفتم: یادت رفته بهت گفتم به هرکسی اعتماد نکن همه آدمها مثل هم نیستن؟ توچشای عصبانیش نگاه کردم. کم کم عصبانیت جاشو به آرامش داد.

امشب شب عجیبی بود. حسی که موقع رقص با بارب داشتم رو هیچ وقت نداشتم.

الان سه هفته میشه بارب پیشمه و تنها چیزی که یادش اومده چهره مادشه و اینکه بایه اتوبوس تصادف کرده. امروز خیلی کلافه بود. از ساعت شیش عصر رفته تو استخر مثل اینکه از اونجا خوشش میاد. منم زیاد حوصله نداشتم نشستم فیلم نگاه کنم اونم از شانس من ترسناک بود. یهو یه صدایی اومد مثل افتادن یه چیزی. توجه نکردم. چند دقیقه بعد سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم اول فکر کردم بارب چشم چرخوندم تو خونه ولی ندیدمش. یهو چشمم افتاد به پنجره. از ترس جیغ کشیدم. یکی با لباسای سرتا پاسیاه پشت پنجره بود و داشت منو نگاه میکرد.

بارب

داشتم لباس میپوشیدم برم بالا که صدای فریاد ائل آی اومد. دلم لرزید سریع از پله ها بالا رفتم و دیدم وسط پذیرایی ایستاده بودو زل زده بود به پنجره.

اٹل آی

همونجوری داشت نگام میکرد که یهو فرار کرد نمیدونم چرا؟

-اٹل آی اٹل آی جان خوبی بیا بشین چیزی نیست ترسیدی.

پاهام خشک شده بود نمیتونستم از جام حرکت کنم. بادیدن باربد انگار سد فراتو باز کردن. شروع

کردم به گریه کردن. ناخودآگاه خودمو انداختم توبغلش. اونم محکم بغلم کرد یکم که آروم

شدم، کمکم کرد بشینم. برام آب قند درست کردخوردم یکم حالم جاوادم.

-حالا بگو چی شده؟

-دا..داشتم فیلم میدم که یه ..یهو احساس کردم یه نفر دا..داره نگام میکنه آاولش فکرکردم تویی

ولی وقتی چشمم افتادبه پنجره....

دوباره بغضم شکست.

-چی شد؟ پشت پنجره چی بود؟

-یه یه نفرسرتا پامش مشکی پوشیده بود داشت منونگاه میکرد.

برگشت سمت تلویزیون داشت یه صحنه ترسناک از فیلم رو نشون میداد.

-دهمین فیلمارو نگاه میکنی که توهم برت میداره دیگه. نترس چیزی نیست. حالا هم بیایه فیلم

کمدی باهم ببینیم.

سرموبا نشانه مثبت تکون دادم وهمراهش روی کاناپه نشستم. بینمون فاصله ای نبود. تقریبابه هم

چسبیده بودیم. یهودستشو انداخت دور شونه هام. منم دیگه نایی برام نمونده بود فقط یکم وول

خوردم تاخودمو آزادکنم.

-نترس! آروم باش. آروم.

توصداش صمیمیت موج میزد. ناخواسته آروم شدم. انگاربه آغوشش احتیاج داشتم. سرمو گذاشتم

روی شونش. کم کم پلکام سنگین شد.

باربد

آخی! چقدر مظلوم خوابیده! ولی اگه تاصبح اینجوری بخوابه بدنش خشک میشه. چاره ی دیگه ای

نداشتم. بغلش کردم وبردم تواتاقش نمیدونم چرا ولی احساس میکنم اٹل آی مال منه ومن نسبت

بهش مسئولم. وقتی صدای فریادشوشنیدم احساس کردم روحم ازتنم جداشده یا اون روز وقتی بااون

پسره میرقصید احساس میکردم دارن جونمو میگیرن.

اٹل آی

با نوری که از پنجره روی صورتم می خورد از خواب بیدار شدم. چرا من اینقدر زیاد خوابیدم؟ تاجایی که یادم میاد من زودتر از ساعت نه از خواب بیدار میشدم، ولی امروز، ساعت یازدهه. یادم اومد روی مبل خوابم برده بود. پس من روی تخت چیکار میکنم؟ یعنی...
خداکنه فکرم اشتباه باشه و گرنه... باربد تیکه پارت میکنم. به سرعت از پله ها پایین رفتم. باربد روی مبل نشسته بود داشت یه چیزی میخورد. جای یا قهوه نمی دونم.

-صبح بخیر. شب تونستی بخوابی؟

-باربد تو منوبغل کردی بردی تو اتاقم؟

-بین اٹل آی بهت توضیح میدم.

-باربد میکشمت.

اینو گفتم ودویدم سمتش اونم بیکار نشست و فرار کرد و رفت حیاط دور تا دور حیاط دنبالش دویدم تا اینکه خسته شد و وایستادم منم وقتی رسیدم بهش تامیتونستم بهش مشت زدم ولی مگه ککش گزید؟ اصلا انگار نه انگار.

-باربد خیلی نامردی.

-چیکار میکردم اگه تا صبح اون مدلی میخوابیدی گردنت خشک میشد.

دیدم راست میگه چیزی نگفتم. عصر کلاس داشتم. بعد از اینکه استاد کلی فک زد و مغز مونو خورد و آخر سرم چیزی حالیمون نکرد از کلاس زدیم بیرون. چاره ای نیست بازم باید دست به دامن باربد بشم.

-اٹل آی کجایی دارم یه ساعته صدات میکنم.

با صدای تینابه خودم میام.

-ها؟! اینجا!

سیما-داریم میبینیم.

لیلا-راستی چه خبر از آقا باربد خوشتیپ

من-بی حیای ندید پدید

آیتک-خوب راست میگه دیگه خیلی خوشتیپ بود.

من-خجالت بکشید.

آیدا-حالا راستی راستی دوست خانوادگی بود یا اینکه...

ویه نگاه عاقل اندر صفیة به من کرد.

نه باباچی چی رودوست خانوادگی. البته اون چیزی هم که به ذهن منحرف شما میرسه نیست. این بابا یعنی باربد. یه ماه پیش تصادف کرد البته با من نه ها. منم جسد بی جونشو تو خیابون پیدا کردم ورسوندمش بیمارستان از بخت بد بنده آقا حافظشو از دست داد الانم یه ماهه خونه منه.

تینا-نمیترسی بایه پسر تویه خونه؟

-مگه تو وقتی با سینا روی یه تخت میخوابی میترسی؟ تازشم اتاقای ما جداست شبام در اتاقمو قفل میکنم.

آیتک-حالا از خیر این پسره بگذریم. ائل آی تو چطور تونستی ترم گذشته رتبه اول بشی با اینکه بیشتر از پنج جلسه سر کلاس نبود؟
-باربد کمکم کرد.

لیلا-نه! مثل اینکه ماهر چقدر میخوایم از خیر این خوشتیپ بگذریم همیشه!

همه خندیدیم. ماشیش تا دوست، یه تیم بودیم که همیشه پشت هم بودیم وهممونم امتحان پس دادیم. هر هفته خونه یه نفرمون جمع میشدیم. این هفته هم نوبت من بود. از دانشگاه مستقیم رفتیم خونه ما. وقتی از در وارد شدیم باربد داشت از پله هامیومد پایین. تا مارو دید سرشوانداخت پایین. آخی! خجالت کشید بچم. یه گرمکن مشکی پاش بود با یه تیشرت سفید. یه سلام زیر لبی کرد. این پنج نفرم شیطانیشون گل کرد. یه نگاه معنادار به هم کردن ویک صدا گفتن: سلام. یه صدایی تو خونه پیچید که بیا و ببین. باربد هم از تعجب سرشو بلند کرد. باخنده بهش سلام کردم. از شوک بیرون اومد و گفت: ائل آی من میرم پایین بعد راه افتاد سمت در کنار پله ها که به زیر زمین ختم میشد.

آیتک-چه غلط! ائل آی! چطور با اسم صدات میکنه؟

-دیگه ببخشید دیگه! انتظار داشتی یه ماه تمام منو خانم بهادری صدا کنه؟

سیمما-نه خوشم اومد پسر با حیائیه دیدید تا مارو دید سرشو انداخت پایین؟

تینا-آره اون روز تو تولدم منوبا فامیلیم صدا کرد.

یکم این خول وچل ها دیوونه بازی در آوردن آخرشم ساعت ده شب گذاشتن رفتن.

جالب اینجاست هر شیش نفریمون خونه مجردی داریم. البته پدر مادر آیتک و آیداتهرانن ولی

خودشون میخوان تنها زندگی کنن. خانواده لیلا هم بعد از بازنشستگی باباش رفتن شمال زندگی

میکنن واون برای ادامه تحصیل باید تهران باشه. سیمای عزیزم که از اولین روز زندگیش تنها بود. از

وقتی که پدر و مادرش رو تو تصادف از دست داد تنها زندگی میکنه الان بیست سالی میشه(خودش

بیست و سه سالشه) گاهی وقتا داییش بهش سر میزنه. تیناهم که قربونش برم پدر مادر مایه دار رفتن آلمان. بعد از رفتن بچه ها باربدو صدا کردم میدونستم معذبه. وقتی اومدنشستیم شام خوردیم. از موهای خشکش تابلو بودنرفته تو آب.

امروز دوباره باید برم بیمارستان. آه! دوباره باید قیافه نحس طاها رو تحمل کنم. زشت نیست ها! اتفاقا خیلی هم دختر کشه ولی من ازش خوشم نیامد. دوسه ساعتی میشد که اومده بودم که باربد زنگ زد و گفت حوصلش سر رفته میخواست بره بیرون اولش مخالفت کردم، ولی وقتی فکر کردم دیدم بدنیست یکم بره بیرون. قرار نیست که تا آخر عمرش تو اون خونه زندانی باشه. باینکه دلم شور میزد، اجازه دادم بره بیرون (نویسنده: طوری حرف میزنه انگار مامانشه)

چند ساعتی میشه اومدم ولی از باربد خبری نیست کم کم دارم نگران میشم. هوا هم که داره تاریک میشه.

باربد

وقتی ائل آی بهم اجازه داد برم بیرون عین بچه شیش ساله ای که مامانش بهش اجازه داده فوتبال بازی کنه ذوق مرگ شدم. (نویسنده: هر دو تا تون مختون تاب داره) از خونه که اومدم بیرون بعد یکم پیاده روی رسیدم به چهارراه. انگار اولین باری بود که میومدم بیرون همه جارو با ذوق نگاه میکردم. یهو احساس کردم یکی داره صدام میزنه، وقتی برگشتم یه پسر تقریبا هم سن و سال خودم با مشکی مایل به قهوه ای و چشمای درشت خاکستری و پوست سفید مایل به گندمی داشت با تعجب منو نگاه میکرد.

-الیاس، وای باورم نمیشه الیاس داداش خودتی؟

بعد منوبغل کرد. داشتم شاخ در میاوردم. از بغلش اومدم بیرون و گفتم: ببخشید آقای محترم اشتباه گرفتین اسم من باربده.

-باربد کیلویی چنده الیاس؟ خاله بیچاره تو این یه ماه مردوزنده شد بیا بینم.

بدون اینکه بزاره حرف بزنم دستمو کشید و منو سوار یه سوزوکی سفید کرد قیافه پسره برام

آشنا بود. من که حافظمو از دست دادم شاید این یه نشونه از گذشتم باشه پس بی هیچ حرفی

همراهش رفتم. بعد یه نیم ساعت جلوی یه خونه ویلایی که تقریبا هم اندازه خونه ائل آی بود نگه داشت. گفتم ائل آی، اون منو میکشه الان حتما رسیده خونه. خدا کنه زیاد نگرانم نشه. حیاط بزرگی

داشت. سرایدار اومد سمتمون. بادیدن من با تعجب و خوشحالی گفت: سلام آقا خودتونین؟ خدایا شکر. خوش اومدین بفرمایید.

این چی داشت میگفت؟ آقا؟

وارد خونه که شدیم اون پسر ده دوازده ساله. خاله سپیده. کجایی بیا بین کی اومده؟

چه خبرته میثم؟ خونه رو گذاشتی روسرت؟

پشتم بهش بودولی باصداش دلم لرزید. این این صدا، صدای مادرمه. به سرعت برگشتم سمتش که

نگام تونگاه پر از اشکش گره خورد. صداش زدم: ماما!

جانم عزیزدل مادر؟

چنان با سرعت از پله ها اومد پایین که ترسیدم بخوره زمین منم به سمتش دویدم. ماما خوشگلم

با اون پوست تیره و چشمای سبزش ده سال پیرتر شده بود.

عزیزدل مادر کجا گذاشتی رفتی؟ نگفتی ماما سپیده بدون الیاس میمیره؟ نگفتی دق میکنم؟ یتیم

میشی؟

خدا نکنه ماما گلم حالا که اومدم حالا که پیشتم.

میثم - بابام آدمیم واسه خودمون ها.

ماما - خیلی خب خودتولوس نکن حسود.

-! خاله جون دست شمادرد نکنه بشکنه این دست که نمک نداره.

صدای ماشین اومد. ماما روبه من گفت: باباتم اومد.

درباز شدویه مرد میانسال تو چارچوب در و ایستاد موهاش سیاه بود و تیره ای از اون سیاهی که سفید

شده بود نشون میداد نزدیک پنجاه و پنج سال سن داشته باشه. سرش پایین بود. وقتی بلند کرد

چشمم تو چشمای سیاه متعجبش گره خورد. حالا میفهمم رنگ چشم به کی رفته.

- الیاس بابا جان خودتی؟

- آره بابا جون.

- بیا بغلم امید پدر.

بغلم کرد. وقتی دیدارتموم شد ازم خواستن براشون بگم چی شده. منم گفتم البته با سانسور بعضی از

موارد مربوط به ائل آئی. وقتی تموم شد ماما و بابا و میثم که حالا فهمیدم صمیمی ترین دوستم بوده

یه نگاه به هم کردن که من نتونستم معنیش کنم. اونا هم شروع کردن به تعریف قضایا و دلیل من

برای خروج از خونه و اتفاقی که افتاده. مثل اینکه من باماما سر موضوع ازدواجم بحث شده و چون

اونا اصرار به ازدواج هرچه سریع تر من داشتن ومن مخالف بودم، با عصبانیت از خونه میزنم بیرون و باقی ماجرا. وای! بدبخت شدم! به طور کل ائل آی رو فراموش کردم. زود بهش زنگ زدم.

ائل آی

دیگه داشتم از دلشوره میمردم که موبایلم زنگ خورد. یه شماره ناشناس بود. با تردید جواب دادم.

-الو...

-سلام ائل آی منم باربد.

خدایا شکر یکم آروم شدم ولی یهو فوران کردم:

-بیشعور، نفهم، نامرد، بمیری الهی، باربد خیلی بی فرهنگی نگفتی من سخته میکنم؟

اشکام بی اراده جاری شد و به هق هق افتادم.

-آروم باش ائل آی الان دارم میام خونه همه چی رو بهت توضیح میدم.

یه باشه گفتم و تلفونو قطع کردم.

باربد

وقتی بهش زنگ زدم خیلی عصبانی بود. پشت تلفن زد زیر گریه. نمی دونم چرا ولی دلم لرزید. با

میثم راه افتادیم سمت خونه. ساعت نه شب بود. وقتی در زدم بدون اینکه آیفونو برداره باز

کرد. رفتیم تو خونه. از میثم خواستم بمونه تو حیاط چون واکنش ائل آی رونمیدونستم.

ائل آی

صدای آیفون اومد. تصویر باربدو دیدم. درو باز کردم. با یه پسردیگه وارد حیاط شد. عجیبه باربد که

کسی رونمیشناسه. هنوز از دستش عصبانی بودم. در باز شد و اومد تو خونه تنها بود. منم برزخی بودم

بدجور. به سرعت رفتم طرفش و یه کشیده خوابوندم زیر گوشش که دستم سوخت. دلم شکست

آخه خیلی مظلوم داشت نگام میکرد.

-خالی شد؟

-چی؟

-حرصت. آروم شدی؟

با این حرفش دوباره گریه گرفتم. داشتم گریه می کردم که احساس کردم تو بغلشتم. واقعا ازش آرامش

میگیرم. یکم که آروم شدم شروع کرد به تعریف ماجرا. همه چیز رو گفت. پس اسمش الیاسه چه

خوشگل. هنوز تو بهت بودم که گفت پدر و مادرش میخوان منو ببینن. منم گفتم الان زشته بمونه واسه فردا. بار بدم قبول کرد خودش منو برد. زنگ زد به مادرش اونم ناراحت شد. دوستش گذاشت رفت.

امروز قراره بریم دیدن خانواده باربدا بیخشید الیاس خوب چیکار کنم عادت کردم. یه تیپ ساده زدم. مانتوی قهوه ای سوخته، شلوار جین قهوه ای وشال قهوه ای تیره آرایش منو نکردم. گفتم که از آرایش متنفرم. وارد حیاط خونشون شدم بابا ایول! حیاطو برم! وقتی وارد ساختمون شدیم یه خانم میانسال با چشمای خوشرنگ که معلوم بود این روزا خیلی سختی کشیده یه کت و دامن زرشکی پوشیده بود اومد جلو و اول الیاس بعد هم منو بغل کردم. فهمیدم مادرشه. الیاس تک فرزند. یعنی تک فرزند شده از صحبت هایی که با مامانش کردم فهمیدم یه خواهر داشته که تودو سالگیش تشنج میکنه و میمیره. الیاس که اون موقع هفت ساله بوده عهد میکنه وقتی بزرگ شد دکتر بشه که شد. جالبه چون اینا خانوادگی دکترن. پدرش رییس یه بیمارستان خصوصی بود و مدرکش رو از انگلستان گرفته بود. مادرش هم پزشک مامایی بوده ولی خودش بعد از مرگ دخترش دیگه اشتیاقی به کار نداشته. خود سازده هم فوق تخصص قلب و عروق تازه تودانشگاه هم تدریس میکنه. همه اینا رومادر الیاس بهم گفت. از قرار معلوم از امشب دیگه الیاس پیش خانوادش میمونه و من راحت میشم. صدای آیفون در اومد. سپیده جون رفت درو باز کنه. بعد از اینکه برگشت به وضوح رنگش پریده بود. یعنی چی شده؟

در باز شد و یه دختر هم سن و سال من بایه شال بنفش و یه مانتوی جیغ قرمز کوتاه که اگه بگم بلوز بود و اشتباهی پوشیده بود دروغ نگفتم، بایه آرایش غلیظ وارد خونه شد (آیی بدم اومد از آرایش کردنش) وقتی چشمش به الیاس افتاد سر جاش خشکش زد. وقتی به الیاس نگاه کردم چهرش از جهنم یه چیزی اون ورتربود. اون قد که ترسیدم و نگاهمو ازش گرفتم و به دختره نگاه کردم. دختره زیر لبی گفت: الیاس

در این حین بابای الیاس اومد تو خونه اونم شوکه شده بود. اینجا چه خبره.

- ماما اینجا چه خبره؟

- الیاس عزیزم بهت توضیح میدم.

- نمی خوام مادر من یه بار توضیح دادین واسه هفت پشتم بسه شما از فراموشی من سوء استفاده

کردین. ولی دیگه واقعا حافظم برگشت به یمن حضور نگین.

همه حرفاشو باخشم میزد در آخر هم یه نگاه پرازخشم به نگین کرد.

- الیاس حق نداری با مادرت این طوری حرف بزنی.

صدای پدرش بود. الیاس با عصبانیت جوابش داد: «ولی شما حق دارین هرطوری که میخواین با من حرف بزنین و بهم دروغ بگین؟ آره؟»

بعد از این که حرفش تموم شد دستمو گرفت و کشید. منم پشت سرش کشیده شدم. صدای مادرش دراومد: الیاس پسر.

دیگه پسری به اسم الیاس ندارم. الیاس مُرد. اینی که جلوت و ایستاده اسمش باریده. اینو گفت و رفت سمت ماشینم. با عصبانیت گفت سوار شو. بی هیچ حرفی اطاعت کردم. نشست پشت فرمون و حرکت کرد. به محض رسیدن به خونه رفت تواتاقش. یکم که گذشت تلفنم زنگ زد. همون شماره ای بود که الیاس قبلاً باهام تماس گرفته بود. جواب دادم.

الو

گریه میکرد- الو سلام ائل آی جان منم سپیده

-سلام سپیده جون حالتون خوبه؟

-دخترم الیاس الیاسم حالش خوبه مادر؟

-نمی دونم از وقتی که اومده رفته تواتاقش.

-تورو جون عزیزت مراقبش باش این الیاس باونی که میشناختی فرق داره. فقط ازت خواهش

میکنم راضیش کن برگرده. من بدون الیاسم میمیرم.

-چشم تمام تلاشمو میکنم.

تماسو قطع کردم و رفتم دم در اتاقش. در زدم که با خشم درو باز کرد. تو چارچوب در ایستادویه نگاه

ترسناک بهم کرد. بعدشم راهشو کشید و رفت. بازم زیر زمین. نیم ساعت بعد رفتم پایین. تو آب

بود. ولی بازم چشماش ترسناک بود. تمامی جرئتمو جمع کردم تا حرف بزنم.

-باید باهات حرف بزنم الیاس.

-الیاس مرد. اسمم باریده

-خواهش میکنم گوش کن.. مامانت بهم زنگ زد. تو باید برگردی اونا حق داشتن که....

با فریادی که زد حرفم نصفه موند- اونا حق دارن ولی من نه؟ حق دارن؟ هه! که چی؟ بهم دروغ

بگن؟ حرف بزن لعنتی.

جوش اوردم. از اولم آدم زود جوشی بودم- سر من دادن زن! بهت میگم حق داشتن بگوخب. اون

مادرته میفهمی؟ دوست نداره بچش ناراحت باشه. بهت دروغ گفت چون نمی خواست بعد از یه ماه

دوباره از دستت بده. ببین من نمی دونم چه اتفاقی افتاده و مادرت چه دروغی بهت گفته ولی اینو

میدونم توحق نداری به پدر و مادری احترامی کنی. پس منطقی فکر کن و برگرد حرفاشونو بشنواکه
قانع نشدی. اونوقت هرکاری خواستی بکن.
راه افتادم سمت پله ها.

الیاس

وقتی چشمم به نگین افتاد، حافظم مته ساعت شروع به کار کرد. همچی یادم اومد.
باورم همیشه مادرم بهم دروغ گفت؟ اومدم تو استخر. صدای پا اومد. وقتی سرمو بلند کردم. ائل آی زل
زده بود بهم. باورم نمیشد سر من دادزد؟ سر الیاس ذاکری؟ کسی که هیچ مردی حق نداشت بهش
چپ نگاه کنه، چه برسه به دختر سرش دادبز نه. ولی وقتی بهش فکر کردم دیدم حرفاش از روی
منطقه. فردا میرم خونه پدریم.

ائل آی

الیاس بهم گفت میره خونه پدریش. امیدوارم اوضاع خوب پیش بره. عصر برگشت. بایه نگاه خیلی
سرد. با اون سردی تو چشام نگاه کرد و گفت: خدا حافظ برای همیشه
فقط همین؟ خدا حافظ برای همیشه؟ تموم شد؟ هه! چه خوش خیال بودم من. گفتم الان مثل این رمانا
میاد دستمو میگیره میگه میخوام عروس مادرم بشی.!!! بیخیال خدا رو شکر رابطش با خانوادش
بهتر شده.

الیاس

درسته دلیل های مادرم قانع کننده نبود ولی نمی تونستم بیشتر از این مزاحم ائل آی بشم. خودم یخ
کردم از لحن حرف زد نم چه برسه به ائل آی. وقتی اومدم خونه زنگ زد من به نگین تا بیاد باهاش
اتمام حجت کنم. وقتی اومد تو اتاقم بودم اومد تو. پشت به در جلوی پنجره بودم که باورودش برگشتم
سمتش به نگاه به سرتاپاش کردم. واقعا نگاهای سردم حق نگین بود نه ائل آی. من نمیدونم از چی
این دختر خوشم اومده بود؟ هرچی بر اندازش کردم چیزی پیدانکردم. دختره نجسب به شال که چه
عرض کنم تور انداخته بود و سرش که تادودقیقه دیگه میوفتاد از آرایششم نگم بهتره. مانتوشم مال
پنج سالگیش بود فک کنم. آروم سلام کرد. جواب ندادم.
- جوابمونمیدی؟

- نگفتم بیای برای سلام و احوال پرسی.

-واقعاعجیبه! این همون الیاسیه که باهرکیم سردبود بامن بامحبت برخورد میکرد؟
پوزخندزدم-اون الیاس مُرد.دیگه تموم شد.یه نگاه بهش کردم-عشق زیادیت دلمو زدخانم نگین شامی.

قیافش عجیب دمغ شد-واقعا؟ من اومده بودم بهت بگم عاشقتم.

-چه زودیادت افتادکه عاشقمی!

-تیکه میندازی؟

-نه دارم مسخرت میکنم.

-دارم جدی حرف میزنم.الیاس من دوست دارم.

-ولی من ندارم.به جاش ازت متنفرم.توغرورمنو شکستی.پس حالانوبت منه تا بشکنت.

-انگار حالت زیادخوب نیست.

-نه اتفاقا خیلیم خوبم.ضربه ای که به سرم خوردباعث شدچشماموباز کنم وبشناستم.بین خانم

کوچولو،دیگه هرچی بین منو توبودتموم شد.از حالاهم فقط دخترِداییمی افتاد؟حالابروبیرون.

-الیاس یه دقیقه به حرفام....

-گمشو بیرون.

یکم گریه کردولی آخرشم گورشو گم کرد.

ائل آی

دوماه بعد

بازم بیمارستان.از بیمارستان بدم نییادااز این طاهای بیشعوربدم میاد.نفهم برگشته جلوی بقیه به من

میگه مسئولیت شما بامنه.هه!نکه عموواسه دیدن بابا مامانم رفته آلمان این آقا دم

دراورده.امروزقراره یه پزشک جدیدبیادتوبخش به جای مرحوم خسروی راستش قراربودسه ماه

پیش بیادکه مونده واسه امروز.اتاقش اتاق روبه روییمه.«الیاس ذاکری»چه تشابه اسمی جالبی.صدای

پایی روشنیدم.میدونستم طهاست.خودموآماده کردم تاهرچی ازدهنم میادییرون بهش بگم.وقتی

ایستادشروع کردم:مرتیکه چال....

می خواستم بگم چالغوز که حرف تودهنم ماسید.یعنی خودشه؟

-الیاس؟

-خانم بهادری بنده ذاکری هستم. الیاس ذاکری ممنون میشم منوبافامیلیم صداکنید.

اینارو گفت و رفت تو اتاقش. تو صداش هیچ احساسی نبود. نه این بار بد نیست بار بد احساس داشت. شونه هامو بالا انداختم.

الیاس

وارد اتاق که شدم زود درو بستم و بهش تکیه دادم. خدای من چرا؟ چرا دوباره دیدمش؟ به زور ذهنمواز وجودش پاک کرده بودم. خدامیدونه ازدیدنش چه حالی شدم. به زور تونستم خودموبی تفاوت نشون بدم. یعنی از این به بعد قراره بینمش؟ نه! خدایا من دیوونه میشم! مخصوصا با بودن اون طاهای بی همه چیز.

اثل آی

-هوی! اثل آی؟ باتوام! های میمون!
-چته توتینا؟ باز شروع کردی؟
-بیایه چیزیم بدهکار شدیم. دو ساعته دارم صدات میکنم.
-کی؟ یه بار صدام کردین منم جواب دادم.
-بیاسیما من نگفتم این لایق دلسوزی نیست توهی بگونه!
سیماو تینایه ماهی میشه تو بیمارستان مشغولن. آیتک و آیدا اولیلا هم باهمن تویه بیمارستان دیگه. نشد اینجا باشن و گرنه دوست داشتیم باهم باشیم. الان دوروزه الیاس اینجاست. از وقتی اومده یه باریشتر ندیدمش. سیماو تینا که اصلا ندیدنش. در اتاقش باز شد و او مدیرون.
تینا-!!!! اسیمما نگاه کن اونکه بار بده. ولی بامتخصص قلب و عروق چیکار داره اون که مشکلش مغز و اعصاب بود.

بهشون گفته بودم ولی منقلا فراموش کرده بودن. در کل دربین ما فقط حافظه آیتک قویه.

تینا- به به سلام آقا بار بده. شما کجا اینجا کجا؟

-سلام خانوم شمس بنده الیاس ذاکریم. فوق تخصص قلب و عروق والان دوروزه اینجا مشغولم. از دیدنتون خوشحال شدم.

بعدشم راهشو کشید و رفت. تینا با کف دست زربه پیشونیش- آه! اثل آی گفته بودا ولی منه خریادم رفته بود.

بازم یه روزه دیگه. حوصله رانندگی نداشتم. زنگ زدم تینا و مدد نبالم. نمی دونم این دختر امروز چشه خیلی سربه راه شده هرچی میگم گوش نمیده.

-تینا خوبی؟

-باید بد باشم؟

-یه جوری شدی.

-چه جوری؟

-هیچی بیخیال شو.

وقتی رسیدیم داشتم میرفتم توی اتاقم که سیمای پرید جلوم. ای بابا! اینا امروز چه شونه؟

-سیمای چیکار میکنی؟

--داری کجامیری؟

-حموم عمومی! دارم میرم تو اتاقم دیگه.

خواستم از کنارش رد بشم که نداشت.

-چی میشه امروز تو ایستگاه پرستاری لباس عوض کنی؟

خسته شدم از دستشون رفتم تو ایستگاه و بعد از عوض کردن لباسام خواستم برم

تو اتاقم. امروز بیمارستان عجیب ساکت بود. سیمای سراسیمه خودش به من رسوند.

-اِئل آیی بدو مریض اتاق چهار وضعیتش وخیمه.

ترسیدم و دنبال سیمای دویدم. وقتی وارد اتاق شدم، خشکم زد. همه دکترای پرنسپل پرستاری

اونجا بودن. وای خدا اینجا چه خبره؟ حتی الیاسم بود! همه داشتن شعر تولدت مبارک رو

میخوندن. یهو یادم اومد امروز بیست و هفت مهره. روز تولدم. خیلی خنگم آخه اتاق چهار اصلا مریض نداشت.

-اینجا چه خبره؟

یکی از پرستارای جواب داد-همش کار دکتر پرهامه!

یکم دماغ شدم. بیشتر دوست داشتم میگفت کار دکتر ذاکریه. یه آه کشیدم و بیخیال

ماجرای شدم. اینجا رو باش سه تا وروجکمونم که اینجا. آیتک پرید بغلم.

-وای ائل آیی جونم تولدت مبارک.

-ممنون عزیزم. زیر گوشش یواش گفتم-این کارتو به بهزاد (دوست پسرش) گزارش میدم.

خندید. نشستیم پشت میز تو اتاق کیکو آوردن و بعد از کلی مکافات شمعار و فوت کردم و کیکو

بریدم. وقتی کیکو خوردیم تموم شد نوبت کادوها شد. آیتک برام یه جعبه موسیقی (از اونا که

در شوباز می‌کنی صدامیده) داد. تینایه ساعت، لیلایه ماساژور که شدیداً بهش احتیاج داشتم، سیما گردنبندی که ده سال پیش خودم بهش داده بودم (بهترین هدیم بود) و آیدایه گوشی موبایل لمسی (آخه مال خودم از اون نوکیا کوچیک بود) همکارام از شال و روسری گرفته تا بلوز و تیشرت. الیاس برام یه دستبند خریده بود به نظر می‌ومد طلا باشه. طاهای خودشیرینم یه پلاک که اسمم به لاتین روش بود و بهم هدیه داد و خودش انداخت گردنم. در کل خوش گذشت. وقتی برگشتم خونه دوباره به کادو هام نگاه کردم. اولین کاریم که کردم این بود که گردنبند طاهارو باز کردم. یه نگاه به دستبند الیاس کردم تو قسمت داخلش نوشته بود

»I LOVE YOU EL AY«

واقعا ذوق زده شدم. بوسیدمش و انداختم دستم. با خودم عهد بستم هیچ وقت درش نیارم، مگر اینکه خودش بهم بگه هیچ حسی نسبت به من نداره.

الیاس

از وقتی از تولد برگشتم توانا قمم. وقتی صحنه رفتار اون طاهای حرو مزاده میاد جلوی چشمم دلم می‌خواست تیکه تیکش کنم. پسره بی چشم و رو جلوی چشمای من، گردنبند می‌ندازه دور گردن ائل آی من (نویسنده: از کی تا حالا مال تو شد؟ الیاس: به توجه؟ نویسنده: الیاس واسه من جواب سر بالا نده ها دیدی قاطی کردم طاهارو کردم شوهر ائل آی ها!! الیاس: غلط کردم) تقصیر خودمه. نباید از ائل آی دور میشدم. نباید اجازه میدادم غرور مسخرم برگرد. آه! فردام تو دانشگاه تدریس دارم. خیلی حوصله دارم اینم شد قوز بالا قوز.

وارد کلاس که شدم نگاه های پراز عشوه دختر اوپوز خند پسرارو حس کردم ولی به خودم زحمت ندادم سرموبه سمتشون برگردونم. مستقیم به سمت میز حرکت کردم. وقتی رسیدم به میز کیفمو گذاشتم روی میز. همه نشسته بودن. بالحن سرد همیشگی شروع کردم. -من ذاکری هستم. قراره این ترم من استاد شما باشم. لطفاً روی این برگه اسامیتونو یادداشت کنید تا باهاتون آشنا بشم.

یکی از دختر اباناز و عشوه حال بهم زن به من گفت: ببخشید استاد ما قبلاً اسامی رو نوشتیم. سر موتکون دادم و نشستیم پشت میز ولیست و گرفتم دستم. یه لحظه به چیزی که دیدم شک کردم. یعنی واقعا خودشه؟ امیدوارم اون نباشه! (نویسنده: از خدا تم هست اون باشه. دروغ میگی عین

چی!) باتر دیداسمشو صدا کردم: «اٹل آی بهادری» وقتی سرمو بلند کردم چشمم توی چشمای آشناس
افتاد ولی طرز نگاهش همون نبود خیلی سرد شده بود.

-خیلی خوشحالم که استاد این ترممون شما یید دکترا یاس ذا کری.

باتعجب بهش نگاه کردم. با این حرفش همه دخترای کلاس بانفرت و پسر اباحسرت بهش نگاه
کردن. اگه کلاس درس نبود چشمای همشونواز کاسه در میووردن. اون روز با هزار مکافات تدریس
کردم. فکرم درگیر نگاهش بود. چرانگاهش نسبت به من سرد شده. بعد از اتمام کلاس کمی دیر تر از
کلاس خارج شدم چون داشتم مطالبی رویادداشت میکردم. اٹل آی هم یکم دیر رفت. وقتی داشت
وسایلشو جمع میکرد یه پسر اومد پیشش.

-ببخشید اٹل آی خانم.

پسره بیشعور حیف استادتم و گرنه با آسفالت خیابون یکیت میکردم.

-بفرمایید

-میتونم جزوه تونو قرض بگیرم؟

-بله البته بفرمایید

جزوه رودادورفت بیرون. پسره میخواست بره بیرون که صداش کردم: آقای صیفی.

-بله استاد کارم داشتن؟

-از این به بعد اگه جزوه خواستی لطف کن از خودم یا یکی از پسر بگیر فهمیدی؟

لحتم اونقدر سرد و خشن بود که خشکش زد -بله استاد.

-میتونی بری.

بارفتنش منم راه افتادم. اٹل آی جلوی دانشگاه منتظر بود. ناخواسته جلوش وایستادم.

-خانم بهادری تشریف میبرید بیمارستان؟

-بله مشکلی هست؟

-نه منم دارم میرم بیمارستان بفرمایید میرسونمتون.

-خیلی ممنون الان خانم شمس میرسن. مزاحم شما نمیشم.

وقتی جملش تموم شد تلفنش زنگ زد. پکر شد. وقتی تلفونو قطع کرد، نفسشو عمیق بیرون داد.

-اتفاقی افتاده؟

-نه فقط برای دوستم مشکلی پیش اومده مجبورم با آژانس برم.

-چرا با آژانس؟ من که هستم.

-نه مزاحمتون نمیشم.

-مزاحم نیستین فقط پولیو که قرار بود بدین به آژانس رو میدین به من.
شونهاشوبی تفاوت بالا انداخت و سوار شد یکم بعد از اینکه حرکت کردم شروع کردم:
-مثل اینکه حرفمو فراموش کردی.

پوزخند زد.

-جوابمون میدی؟ از کی حرفم یادت رفت؟

-از وقتی که تو اسم ناجیتو از یاد بردی.

حقیقت نداره. من سعی کردم ولی اون دو تا چشم قهوه ای که بهم آرامش میداد همیشه جلوی چشم بود.

-جدی؟ اگه اسمتو فراموش کرده بودم، پس چطور پشت دستبندت اسمتو نوشتم؟

چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم. تا بیمارستان تو سکوت گذشت.

ائل آی

وقتی اومد تو کلاس شاخ درآوردم. اولش باورم نمیشد. ولی وقتی خودشو معرفی کردم مطمئن شدم. خدایا! بیمارستان بس نبود حالا باید تو کلاس درس دلم بلرزه؟ تصمیمو گرفتم باهاش مثل خودش برخورد میکنم. سردوبی تفاوت. قرار بود امروز تینا بیاد تا باهم بریم بیمارستان (آخه یه روز من ماشین میارم یه روز تینا) ولی بی شعور زنگ زد گفت میخواد با سینا بره عشق و حال. دختره کله پوک. بلا جبار پیشنهاد الیاس رو واسه رسوندنم قبول کردم. از حرفی که زد دلم برای هزارمین بار توسط الیاس به لرزه افتاد. (بابا اونقدر که الیاس تودل من لرزه انداخته خدا از ابتدای خلقت روزمین ننداخته!) یعنی واقعا اسمم از یادش نرفته؟ خدایا ممنون.

راه افتادم سمت خونه تینا. امروز نوبت من بود که ماشین ببرم. وقتی رسیدم بیمارستان، هرچی دکتر و پرستار بود بهم تبریک میگفت. خودمم تودلیلش مونده بودم. وقتی رسیدم به ایستگاه پرستاری طاهر و بایه جعبه شیرینی دیدم. قیافم شبیه علامت سوال شده بود. وقتی کارش تموم شد ازش قضیه رو پرسیدم.

-خوب راستش پدرم از بابات تور و برای من خواستگاری کرده اونم جواب مثبت داده. هفته بعد هم میان ایران تا مراسم عقد کنون بگیریم.

-چی؟؟؟

-همونی که شنیدی!

-من اینجا برگ چغندر می‌خورد؟ شاید من موافق نباشم.

-دروغ! من که میدونم توهم منو دوست داری!

سرموبه علامت تاسف تکون دادم و رفتم بیرون. او مددنبالم و میچمو گرفت. چندشم شد. دستموازدستش کشیدم بیرون.

-چیکار داری می‌کنی تو محرم و نامحرم حالت نیست؟

-چیه؟ وقتی تو بغل الیاس جونت میخواستی محرم نامحرم برات معنی نداشت حالا من شدم نامحرم؟
-خفه شو.

اینو گفتم و راه افتادم سمت خونه. اصلا حوصله نداشتم تو بیمارستان بمونم.

الیاس

یکی از پرستار ابرام شیرینی آورد. وقتی دلیلش پرسیدم گفت تایه هفته دیگه مراسم عقد کنون ائل آی و طاهاست. داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. زنگ زدم به میثم.

-الو میثم.

-جونم داداش.

-زود چند نفر و بر دار بیار میخوام یکو آدم کنم.

-رو چشم داداش.

میثم با چند نفر گرفتارش. آوردنش تو باغ. وقتی وارد باغ خزان زده شدم، دیدم بستنش به یه درخت.

-به به سلام دکتر پرهام ازتون خوب پذیرایی شد؟

-برای چی این کارو میکنی؟

-خفه شو. این حرفم همراه شد بامشتی که روانه شکمش کردم. چون بسته بود فقط صورتش از درد جمع شد.

-به چه جرئت رفتی خواستگاری ائل آی حروم زاده؟ یه مشت دیگه. عصبانی بودم.

-بازش کنید.

وقتی دستاشو باز کردن نشست روزمین. یقشو گرفتم و بلندش کردم. یه پوز خند زد و گفت: چیه ناراحتی

نمیتونی ائل آی رو داشته باشی؟

این حرفش مثل یه جرقه بود تا وجود موبه آتیش بکشد. بامشتی که به صورتش زدم افتاد روزمین

بعدش چندتا لگد تو شکمش روانه کردم. نشستم بالای سرش و انگشت اشارمو گرفتم سمتش و با

تهدید گفتم: پاتو از زندگی ائل آی بکش بیرون. فهمیدی؟

چرا؟! اگه توشیش ماهه دوشش داری، من شیش ساله که دوشش دارم.
واقعا دیگه تحملم تموم شده بود. به میثم گفتم بزینش تاجایی که نمیره. تقصیر خودمه. لعنت به
من! چرا حافظم بر گشت. شاید اگه بر نمی گشت این غرور بیگانه هم همراهش نمیومد. از خودم
بیزارم. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

یه هفته گذشت امروز روز عقد کنونشونه. زجر آور ترازون هم اینه که باید تو مراسم بعد بله ائل آی
واسه خوشبختیشون دست بزمن. تو این یه هفته کارم شده بود سیگار و قهوه و گوش دادن به آهنگ.
شنیدم داری عروس میشی گلم
مبارکت باشه ولی آتیش گرفته این دلم
خیال میکردم تو عشق منی، مال منی
فکرمی کردم یه روزی راحت ازم دل بکنی
دوباره یه نخ دیگه روشن کردم. من که خودم به بیمارام میگفتم سیگار نکشید خودم روزی یه پاکت
تموم میکردم و بدترازون فنجون قهوه تلخ و غلیظی بود که هر روز تا پنج تاشونو میخورد.
رفتی سراغ دشمنم یه پستِ نامردِ حسود
یکی که حتی به خدالنگه کفشم نبود
به ذهنشم نمی رسید حتی نگاش کنی یه روز
دیوونه شده بودم. پدر و مادرم که هیچ، دیگه حتی میثم هم جرئت نزدیک شدن به من رونداشت.

ائل آی

امروز روز عقد کنونه. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. من از طاهابدم میاد چطور میتونم یه عمر باهاش
زندگی کنم؟ تصمیمو گرفتم. به همراه دختر خاله خودم و دختر خاله طاهازپله هاپایین رفتم. سالن به
اون بزرگی پر شده بود. در میان جمعیت چشمم افتاد و صورت الیاس. چقدر لاغر شده! نشستم پشت
سفره عقد. تصمیمو گرفته بودم. وقتی عاقد برای بار سوم ازم پرسید، در کمال خونسردی گفتم:

نه!!!!!!

بانه گفتن من کل خونه رفت رو هوا. زنمو که داشت از حرص منفجر میشد رو به
ما (من، مامان، بابا) گفت: یعنی چی مارو مسخره کردین؟
باحرص جوابش دادم- شما خودتون خودتونو مسخره کردین. خودتون بریدین و دوختین بدون اینکه
نظر من بیچاره رو پیرسین.

باتموم شدن حرفام راه افتادم سمت پله هاورفتم تواتاقم.
سه روزبود توی اتاقم بودم.حالم اصلاخوب نبود.سرم داشت گیج میرفت جلوچشممام سیاهی
میرفت.ازروی تخت بلندشدم برم سمت دستشویی که زیرپام خالی شدوخوردم زمین.

باسردردازخواب بیدارشدم.اینجا کجاست؟چرا دیواراش سفیده؟دیوارای اتاق من که
کرمیه.سرمو بر گردوندم.یا خدا!ذهرم ترکید.این همه آدم اینجا چیکار میکنن؟
-من کجام؟

عمو-تو بیمارستانی دخترم.

چشمم افتاد به طاهاکه داشت نگام میکرد.روبه تینا گفتم:بهش بگو بره بیرون.
-اما ائل آی...

دادزد-بهت گفتم بهش بگو بره بیرون.

بافریادی که زدم رفت بیرون.سیمماو مدکنارم.

-آروم باش خواهری!چیزی نیست.

-بگو همشون برن بیرون نمیخوام ببینمشون.بهشون بگو.

باتموم شدن حرفم حق هقم بلندشد.سیمما دستمو گرفته بودتودسشتو خودشم بامن اشک میریخت.یه
بار بهم گفته بودحاضره دنيا سرش خراب بشه ولی گریه یکی از بچه های گروه رونبینه.(منم
همینطور)یکم بعد سیمما بزبون باز کرد:آخه آبجی خوشگله چرا این کارو کردی؟اگه برات اتفاقی
میا فتادمن چی کار میکردم؟

-سیمما درکم نمیکنی.من من عاشق الیاسم.میفهمی؟وقتی میبینمش دلم میلرزه.دیوونه میشم.

-بی خود.اون مرتیکه لیاقت عشقتونداره.دو روز بیهوش بودی نیومد حالتو بپرسه.پسره بی لیاقت.
-برام مهم نیست.

-اصلا صبر کن ببینم!چرا باید خواهرمنو آزار بده؟الان میرم حقشو میزارم کف دستش.

اینو گفت واز اتاق رفت بیرون.یعنی چیکار میخواد بکنه؟

الیاس

الان پنج روزه از مراسمی که به لطف ائل آی بهم ریخت میگذره.ولی حال کردم وقتی پاشد جلوی اون
همه آدم گفت:من طاهارو نمیخوام.از اون روز خبری ازش ندارم.یه جورایی دلم شور میزنه.در اتاقم به
شدت باز شد.سیمما با عصبانیت وارد اتاق شد.بانفرت توی چشمم نگاه میکرد.بادو تاقدم

بلندخودشورسونده میز. منم از جام بلندشدم. مریض بیچاره ای که توی اتاق بود، مثل من از تعجب شاخ درآورده بود.

-اتفاقی افتاده خانم نیک خواه؟

-نه همه چی خوبه فقط مونده واسه ائل آی کفن تهیه کنیم!

-چی دارید میگوید؟ بهم بگوید چی شده؟

بیمار-بیخشید خانم نوبت من بودا!

سیما-لطف کنید تشریف ببرین بیرون!

باین حرفش بیمار بیچاره دوپاداشت، چهارتام قرض گرفت، دیرو که رفتیم.

-خانم نیک خواه میشه بگوید چی شده؟

-دیگه چی میخواستین بشه؟ ائل آی بیچاره به خاطر شمدوروز تمام بیهوش بود. اونوقت شما به

خودتون زحمت ندادین بیاین حالشو ببرسین.

باین حرفش پاهام سست شد و افتادم رو صندلی.

-چیه آقای دکتر؟ فکر کردین باور میکنم نمیدونستین؟

باتموم شدن حرفش سرشوبه علامت تاسف تکون داد. برگشت بره بیرون که ازش پرسیدم تو کدوم

اتاقه؟ وقتی گفت زودتر از اون اتاق اومدم بیرون. به سرعت به سمت اتاقش حرکت

کردم. بانزدیکتر شدنم به دراتاقش، ضربانم افزایش پیدا میکرد. وقتی رسیدم به دراتاق تو چارچوب

دروایستادم و بهش نگاه کردم. بادیدنش انگار سیرم آرامش بهم تزریق کردن.

ائل آی

صورت من به سمت پنجره بود ولی از صدای نفس هایی که میشنیدم فهمیدم یکی اومده. از روی سایه ای

که افتاده بود کف اتاق حدس زدم یه مرد. با بیحالی گفتم: گمشو بیرون طاها ازت متنفرم.

در کمال تعجب دیدم از جاش تکون نخورد. عصبانی شدم برگشتم بهش چیزی بگم که دیدم، الیاس

باچشمای خیس از اشک تو چارچوب وایستاده داره منو نگاه میکنه. الهی ائل آی بمیره اون اشکاتو

نبینه (نویسنده: خوبه خوبه حالم بهم خورد. ائل آی: بی احساس!) باینکه از دیدنش خوشحال شدم ولی

به روی خودم نیاوردم. اومد تو و درو بست. کم کم بهم نزدیک شد تا اینکه رسید به تخت. نشست

کنار تخت و دستمو گرفت توی دستش.

دستمو بیرون کشیدم و روموازش برگردوندم- از همتون متنفرم.

-حتی از منم؟

برخلاف میل باطنیم گفتم: حتی از توام.

-پس تو چشمام نگاه کن و اینو بگو!

برگشتم سمتش و به صورتش چشم دوختم ولی به چشمش نه -حتی از توام.

-ولی من به جاش عاشقتم!

با این حرفش چشمام اتوماتیک وار رفت سمت چشمش. دستموبوسید و نزدیک صورتم

گفت: زود خوب شو ناجی من مراسم عروسی در راهه.

شوکه شدم. بابانامرداولش ازم خواستگاری کن من یه ناز و عشوه ای بیام بعد. خودش برید خودشم

دوخت (نویسنده: از خداتم هست. ائل آی: خدایی آره)

یه باردیگه تو آینه آرایشگاه نگاه کردم. ای! بدنشدم. یه پیرهن سفید که تا چهار انگشت پائین زانومه. موهام از پشت درست کرده، یه مقدارش هم حالت داده انداخته روی شونه ام. از اونجایی که وقتی پیشونیم بازه خیلی زشت میشم. یه مقدار از موهامو یه طرفی ریختم روی صورتم. کفشام ده سانتیه ولی باز کنار الیاس کوچیکم (البته من کوچیک نیستم!! اون خیلی بلنده! بله!) بهم زنگ زد گفت برم بیرون منم اطاعت کردم. هنوز نرسیده بودن. یهویه پراید جلوم و ایستاد.

-برسونمت خوشگله!

-گمشو عوضی!

-بهتره سوارشی تایه کار دست خودمو خودت ندادی!

به سمتش که نگاه کردم دیدم یه اسلحه گرفته سمتم. خیلی ترسیدم. نمیدونستم چیکار کنم. بی اراده سوار شدم. یهویه دستی اومد جلودهنم و بیهوش شدم.

الیاس

امروز روز عقد کنون من و ائل آیه. اونقدر خوشحالم که تو پوست خودم نمیگنجم. بهش زنگ زدم بیاد بیرون از آرایشگاه تقریباً خیابون با آرایشگاه فاصله داشتیم. میثم همراهم بود. دوست داشتم بهترین دوستم روز نامزدیم هر لحظه همراهم باشه. کت و شلوار مشکی پوشیده بودم که تقریباً اسپورت بود. زیاد بالباسای رسمی حال نمیکنم. به خواسته ائل آی کراوات نزد. (نویسنده: زن دلیل! الیاس: اینطور نیست خودمم کراوات دوست ندارم. نویسنده: آره جون عمه نداشتت) عجیبه! چرا هنوز ائل آی نیومده؟ یه ربع منتظر موندیم. به موبایلشم زنگ زدم خاموش بود داشتم نگران میشدم که تلفنم زنگ خورد.

-الو؟

-چطوری شازده؟

-شما؟

-دزد خانومت. ایبخشیدهنوز خانومت نشده؛ دزد ائل آی!

-خفه شو کثافت..

-آ آ! عصبانی نشو آقای دکتر واسه قلبت خوب نیست.

-چی میخوای؟

-آها! حالاشدی پسر خوب. اگه میخوای عشقتویه باردیگه ببینی پونصد میلیون ناقابل واس بدی.

-کجاییارم؟

-دِنشد. شما پولتو آماده کن من بهت زنگ میزنم. تادو ساعت وقت داری وگرنه دیدی یه بلایی

سر عشقت اومد.

-خیلی پستی.

قطع کرد. خدایایعنی کی بود؟ نکنه یه بلایی سر ائل آی بیاره؟ آخ! باز نفسم گرفت.

-چی شد داداش؟ حالت خوبه؟ بیا از اسپریت بزن. یه نفس عمیق بکش.

-مگه بهت نگفتم این ماس ماسکوباخودت نیار؟

-آخه برادر من آگه نیاورده بودم تو الان پیش ننه بابای خدایا مرزمن بودی!

-خیلی خب حالا.

از بچگی تنگی نفس داشتم. دکتر بهم گفته بود همیشه باید اسپری پیشم باشه. ولی من از اسپری

بیزار بودم. برای همین به جای من میثم بیچاره اونوه همراهش داشت.

-چی شد آقای دکتر؟ پولتون جور شد؟

-جوره! توفقط بگو کجا؟

یه آدرس پرت داد. باید تنها میرفتم وگرنه جون ائل آی در خطر بود. وقتی رسیدم به جنگل باز بهم

زنگ زدن.

-از ماشین پیاده شو.

پیاده شدم.

-خب الان برو به سمت رودخونه. وقتی رسیدی به رودخونه ازش رد شو.

رودخونه کم عمق بود. ازش رد شدم.

-خیلی خب برو به سمت تخته سنگ بزرگ روبه روییت.

وقتی رسیدم به تخته سنگ به مرداومد جلوم و شروع کرد به تفتیش من. وقتی کارش تموم شد، بهم اشاره کرد تا برم دنبالش منم راه افتادم. رسیدیم به یه خونه چوبی درب و داغون. وقتی وارد شدیم یه حال بود بایه در. رفت سمت در منم دنبالش رفتم. وقتی وارد شدم یه اتاق تقریباً کوچیک بود با یه پنجره که یه طرفش شکسته بود. گوشه اتاق یه تخت بود و وسط اتاق یه صندلی که ائل آی روروش بسته بودن. سرشم یه پارچه مشکی کشیده بودن. یه سمت اتاق تاریک بود و معلوم نبود چی هست. یه مرد دیگه هم تو اتاق بود. باورود ما پارچه رواز سر ائل آی برداشت و او مدایستاد پشتم کنار در. چشمای ائل آی به خاطر نور جمع شد. کم کم که عادت کرد، سرش بلند کرد و وقتی چشمش به من افتاد چشمش تَر شد. زیر لب اسممو صدا کرد. با صدایی که از قسمت تاریک اتاق او مدهرد و مون برگشتیم سمتش.

-به به استاد ذاکری! فکر نمی کردم به این زودی بیای.

-صیفی؟

-بله استاد. شما خوب هستین؟

-چرا این کارو کردی؟

-چرا؟ شما عشق سه ساله منو از من گرفتین. منم پَسِش گرفتم.

ائل آی -خیلی نامردی سیامک. من تو رو جای برادرم میدونستم.

-ولی من تو رو خانوم خونم میدیدم عزیزم.

و دستشو کشید و گونه ائل آی. عوضی! با این کارش آتیش گرفتم. زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت وقتی دید عصبانی شدم بیشتر تحریک شد. یه پوز خند زد و دستشو بر دستم شال ائل آی و بازش کرد. با برداشتن شالش کاسه صبرم لبریز شد. خواستم به سمتش حمله کنم که دو تا قلچماغ دستامو گرفتن.

-حرص نخورد کمتر حالا مونده تا حرص بخوری.

با تموم شدن حرفش بایه پوز خند حرص در آرزو کرد که باز کردن دکمه های پیرهنش. ائل آی هم

مثل ابر بهار فقط اشک میریخت. خواستم برم سمتش که با اشاره سرش نوچه هاش بردنم

بیرون. با خروج ما از اتاق صدای جیغ ائل آی هم بلند شد. با صدای

جیغش آتش خشمش شعله ور شد. خودم نمیدونم چطوری اون دو تا رو ناکار کردم. با سرعت وارد اتاق

شدم. حالا پیرهنش درآورده بود و فقط لباس رکابی تنش بود و ائل آی هم با ترس چسبیده بود به

دیوار و گریه میکرد. باورودم هر دو تا شون برگشتن سمتم. رفتم سمتش ویه مشت زدم

تو صورتش. افتاد رو زمین خواستم یقشو بگیرم که احساس کردم شونم تیر کشید. نامردا سلحه داشت. به

شونه چیم شلیک کرده بود. فک کنم یا به شاهرگم خودیایه چیزی توان مایه ها! تواین گیرودار صدای آژیر پلیس اومد. پسره از اتاق رفت بیرون. ائل آی اومد بالاسرم نشست.

-الیاس. الیاس حرف بزن. تو حالت خوب میشه

چشمام تارمیدیدولی متوجه شدم مانتوش تنش نیست. مرتیکه عوضی!

-مانتو تو تنت کن دوست ندارم کسی به غیر از خودم زنمو این ریختی بیینه!

حق حق میکرد. زود مانتو شوپوشید و شالشو سر کرد. اومد بالاسرم و سرمو گذاشت روپاش. دستشو گرفتم

تو دستم. احساس کردم دستمو بوسید. بابوشش انگار روح از تنم جدا شد و هیچی نفهمیدم.

ائل آی

مرتیکه نامرد به شونه الیاس شلیک کرد. نزدیکی های رگش بود. خونریزی شدیدی داشت. داشتم

از دلشوره میمردم که پلیس اومدن تو اتاق فقط گریه میکردم. الیاس رو بردن تو آمبولانس منم به

زور میثم سوار ماشینش شدم. وقتی رسیدیم به بیمارستان، ماشین و ایستاده نایستاده پیاده شدم

و دویدم داخل. عمو اومد سمتم.

گریه میکردم - عمو تو رو خدا الیاس و نجات بدین.

-آروم باش دخترم الیاس الان تو اتاق عمله. فقط.... خونریزی شدیدی داشته والان به همین دلیل

جوش در خطر. بدتر از اون گروه خونیش⁰ - و حالا حالا پیدا نمیشه.

با این حرفش دنیا روی سرم خراب شد. سرم داشت گیج میرفت و جلوی چشم سیاهی بود. یه لحظه

مادر الیاس رو دیدم که گریه کنان میومد طرفم. روزانو نشستم. دست خودم نبود تعداد لموازدست

دادم. برام آب قند آوردن. یکم که حالم بهتر شد، ذهنم کار کرد.

تازه یادم اومد که گروه خونی بابا هم⁰ - بود. زود زنگ زدم به باباویه عالمه گریه زاری کردم. اون

بیچاره هم هیچی از حرفام سردر نیاورد. بعد نیم ساعت با مامان تو بیمارستان بود. وقتی قضیه

رو فهمید با کمال میل خون داد. الان تنهامشکل الیاس خونریزی و کمبود خون بود. اگه بهش خون

میرسید تا چند ساعت نهایت یه روز به هوش میومد. به خاطر گریه زاری زیاد، فشارم افتاد. به خاطر همین

از هوش رفتم.

آی سرم! چرا سرم اینقدر درد میکنه؟ اصلا چرا اینجام؟ به اطراف نگاه کردم.!! اینجا که بیمارستانه. ولی

چرا روی تخت خوابیدم؟ زنگ زدیم تا پرستار بیاد بهم جواب بده. در اتاق باز شد و تینا اومد تو اتاق.

-سلام آبجی خوش خواب من! خوبی؟

-تینامزه نریز.من چراستیریم؟الیاس خوبه؟به هوش اومد؟

-چه خبرته؟اول بیدارشوبعد.شما دوتا چقد به هم دل وقلوه میدید.اون به هوش میاد میگه ائل آی کجاست؟این به هوش میاد میگه الیاس کجاست؟بله به هوش اومدن جناب دکترو لی الان که توبه هوش اومدی ایشون خوابن.....

وای این تینا چقدر فک میزنه!نذاشتم ادامه بده.ازش شماره اتاق الیاس پرسیدم و دیدو که رفتیم.پیش به سوی شوهر آیندم.وقتی رسیدم به در اتاقش،یکم صبر کردم.وقتی درو باز کردم نشسته بود روی تخت و پاهاشو آویزون کرده بود.انگار میخواست از سر جاش بلند شه.سرش پایین بود.وقتی حضور موا حساس کرد،سرشو بلند کرد.تا منو دید،یه لبخند جذاب زد و دستاشو برام باز کرد.منم بدورفتم تو بغلش.محکم بغلم کرده بود انگاری کی میخواست منو ازش بگیره.

.میثم -اوا ببخشید!بد موقع مزاحم شدم

الیاس -کوفت!الان وقت اومدن بود؟

با این حرف الیاس ریز خندیدم.

-خب اشکال نداره.من میرم شمامه کارتون برسید.نگار نباش داداش خودم پشت درم کسی نمیاد تو.

-داگه تونیای هیچ خرمگس دیگه ای نمیاد تو اتاق.

-نفرمایید برادر من!من دست پرورده شمام.اینم تلافی اون روزی بود که اومدی بین من

وشیوار وزدی.تازه من فقط پارازیت دادم وگرنه میتونستم بینتونم بزنم.مگه نه زن داداش؟

این حرفش همراه شد بادمپایی که الیاس نثارش کرد.اونم با خنده رفت بیرون.هنوز داشتم میخندیدم

که الیاس یه بوس از گونم چید.گر گرفته بودم.گرمم شد.با چشمای گشاد شده به چشماش نگاه

کردم.تا نگاه منو دید،خندید و دوباره بغلم کرد.

الیاس

وای خدایا!یعنی از خداممنونم که همچین کسی روتو سرنوشتم قرارداد.وقتی بوسش

کردم،رسمًا خجالت کشید.برام جالب بود.آخه تو این دوره زمونه این جور چیزا برای خیلی ها عادی

شده.

امروز قراره مرخص شم.دوباره ائل آی مرخصم میکنه یا اولین روزای آشناییمون افتادم.وقتی گفت

مثل برادرش میمونم،یا وقتی باهش محترمانه حرف میزدم عصبانی میشد.کلاروزای خوبی

بودن.قرار شد برسوندم خونه.توی راه متوجه شدم به سمت خونه نمیره.

-ائل آی کجامیری؟

-خونه!

-ولی راه خونه ماکه ازاین ورنیست.

-میدونم! میریم خونه ما!

-چی؟ ائل آی زشته! الان پدرمادرت فک میکنن چه دامادچتر بازی دارن!

-نگران نباش! مامانم اینابرای تجدیددیداربا بابامانم لیلارفتن شمال منم تنهام. بعدشم تودلت

میادمن شب تنهامونم؟

یه جوری نگام کردکه دلم میخواست بگیرم بخورمش. چه میشه کرد! ائل آی یه دیگه! بهش لبخندزدم.

-قبول! پیش به سوی خونه! درضمن اگه یه باردیگه قیافتواینجوری کنی من میدونم وتو!

لبخندی زدوسرشوگرفت سمت خیابون. وقتی رسیدیم خونه نمیدونستم چیکارکنم. تصمیم گرفتم

یکم ائل آی رواذیت کنم. وقتی واردسالن شدیم راه افتادبه سمت اتاقش که صداش کردم.

-ائل آی؟ من باید کجابخوابم؟

-تواتاقت.

-اگه قراربودتواتاقتم بخوابم که میرفتم خونه خودمون.

-یعنی چی؟

-من میخوام پیش توبخوابم.

-نه دیگه پررونشو. بروتواتاقت. شب بخیر.

-ائل آی!

کلافه برگشت سمتم-چیه؟

-من خوابم نمیره!

-قرص بدم بخوابی؟

-نه من تورومیخوام.

-وای الیاس! دیوونم کردی. سرشب اعصابموخردنکن بروبخواب آفرین.

مثل بچه هالچ کرده بودم. -نِ می خوام.

-لوس نشو.

قیافه ائل آی واقعا دیدنی بود. آخرشم تسلیم شد. من که واقعا نمی خواستم بخوابم. بعدازاینکه ائل آی

خواهش برد، پامیشدم میرفتم تواتاقتم. (نویسنده: اگه ائل آی نخواست بخوابه چی؟ الیاس: حالا) وقتی

وارداتاقش شدیم، لباساشوبرداشت بره دوش بگیره. منم دراز کشیدم روی تخت.

الان نیم ساعته گذشته. نه خیر مثل اینکه این خانم نمی خواد دل از حموم بکنه. منم حسابی خوابم میاد. پاشدم رفتم تواتاق خودم. نرسیده به تخت خوابم برد.

اٹل آی

بعد دوساعت از حموم اومدم بیرون خودمم نمی دونم چرا خوابم برد. دوساعت تمام توی وان خواب بودم. وقتی به اتاقم نگاه کردم، خبری از الیاس نبود. بیچاره بچم خسته شد اینقدر منتظر من موند. راه افتادم سمت اتاقش. اوخی! چقدر ناز خوابیده! آروم نشستم لبه تختش و نگاهش کردم. وقتی به خودم اومدم دیدم یه ربعه دارم نگاه میکنم (نویسنده: خاک توسرت اٹل آی نصفه شبی زل زدی به صورت پسر مردم که چی بشه؟ اٹل آی: باز این خرمگس پیداش شد! آخه به توچه؟ پسر مردم شوهر منم هست. نویسنده: به من میگی خرمگس؟ دارم برات. یک آشی برات بپزم که سه وجب روش روغن داشته باشه! حالا ببین.) بعد اینکه از نگاه کردن به الیاس سیر شدم، کنارش دراز کشیدم تایکم خستگیم در بره پاشم برم بخوابم. اما نمیدونم کی خوابم برد و شیرینترین خواب عمرم تجربه کردم. صبح وقتی بیدار شدم، اولین چیزی که دیدم چشمای بسته الیاس بود. خاک توسرت اٹل آی ناسلامتی نمیزاشتم بیاد تواتاقم الان خودم تو بغلش خوابیدم. واقعات تو بغلش بودما! یکم نگاهش کردم که کم کم بیدار شد. هنوز خواب آلود بود ولی انگار میدونست من شب پیشش خوابیدم. یکم که سر حال شد گفت: سلام خانمی صبح بخیر!

-سلام صبح شمام بخیر. شب خوب خوابیدی؟

-من؟ آاره توپ! شیطان کی اومدی پیشم که من خبردار نشدم؟

در جوابش لبخند زدم. -میشه ولم کنی؟

-نوچ!

-چرا؟؟؟

-براجی ولت کنم؟

-مگه من عروسکم که بغلم کردی؟

-آره. تو عروسک منی. خانم خونمی میترسم ولت کنم یکی دیگه بگیرت.

-نترس. همچین تهفه ای هم نیستم.

-آ آ آ! اگه یه باردیگه به خانم من توهین کردی نکردی! گفته باشم.

-به روی چشم آقا!

خندید -حالا پاشو واسه این آقایه صبحونه درست کن ببینم.

-عمری باشه؟

-عرضی نیست.

-ای رو رو برم.

-خواهش میکنم.

-الیاس!

-جانم؟

واقعاً شرم شد. یه آن به خودم اومدم. خاک به سرم ماکه هنوز به هم محرم نشده بودیم.

-الیاس خواهش میکنم ولم کن. گناهه ماهنوز به هم نامحرمیم.

-ولی تاییست و چهار ساعت دیگه محرم میشیم.

-لطفا ولم کن.

-باشه بابا.

آخیش! بالاخره آزاد شدم. خودمونیماعجب زوری داره تا نخواهیمتوننی ازدستش فرار کنی. صبحونه

روکه خوردیم راه افتادیم سمت بیمارستان.

امروز، روز عقد کنونه. چون دفعه قبل خیلی اذیت شدیم دیگه به خودمون زحمت ندادیم و یه

عقد محضری گرفتیم. مهمونامونم کم

بودن؛ آیتک، آیدا، سیما، تینا، لیلیا، ماهان (برادر لیلیا) میثم، طاها، عمو کوروش، زن عمو (خوشم میاد راحت

با این موضوع کنار اومده بودن) مامان بابای من والیاس. رفتم آرایشگاه تایکم به صورتم برسم. یه

مانتو و شلوار سفید پوشیده بودم به همراه یه شال سفید. حوصله لباس عروس نداشتم. الیاسم به

زور راضی کردم که از خیر لباس عروس بگذره قبول کرد ولی ازم قول گرفت تو مراسم عروسی

حتمالاً لباس عروس پیوشم. اونم همون تیپ دفعه ی قبل روزه بود. وقتی از آرایشگاه اومدم بیرون به

ماشینش که یه سوناتای مشکی بود تکیه داده بود و دسته گل عروس دستش بود تا منو دید که

لبخند زد و اومد سمتم. دسته گل رو گرفت سمتم و گفت: لیدی افتخار میدین همراهیتون کنم؟

-البته موسیو!

هر دو خندیدیم و درو برام باز کرد. وقتی ماشین حرکت کرد، برگشت سمتم.

-ببین ائل آی من آدم کم صبریم. باین اتفاقاتی هم که افتده دیگه کم حوصله تر هم شدم. پس وقتی

عاقده عقد رو خوندمون دفعه اول بله رومیگی باشه.

بابا این شازده هم عجله داره ها. بدن نیست یکم اذیتش کنم. -حالا ببینم چی میشه!

وقتی رسیدیم محضر همه بودن. نشستیم سر جاهامون که عاقد هم اومد. آید او آیتک تورو گرفتن
روسرم وتیناهم قندوسایید.

عاقد-بسم الله الرحمن الرحيم. لاحول ولا قوة الا بالله على العظیم. به میمنت ومبارکی دوشیزه محترمه
خانم ائل آی بهادری، آیابنده وکیلیم شمارابه عقددایم آقای الیاس ذاکری بامهریه یک جلد کلام الله
مجید، یک جام آینه وشمعدان وهزاروسیصدسکه تمام بهار آزادی وهفتادشاخه گل
رزدرییاورم؟ آیاوکیلیم؟

.سکوت کردم میخواستم الیاس روآزاربدم سیما-عروس رفته گل بچینه.
عاقد-عروس خانم وکیلیم شمارابه عقددایم آقای الیاس ذاکری بامهریه معلوم درییاورم؟ آیاوکیلیم؟
لیلا-عروس رفته گلاب بیاره.

-عروس خانم اگه کاراتون تمون بنده رووکیل میکنید شمارابه عقد آقای الیاس ذاکری درییاورم؟
خواستم جواب بدم که مامان گفت:عروس زیرلفظی میخواد.
اینوکجای دلم بزارم؟ من کی زیرلفظی خواستم آخه؟ بیچاره الیاس واقعا کلافه بود. اینواز رفتارش به
خوبی میفهمیدم. دستشو کردتوجیبش ویه جعبه مخمل بیرون آورد. درشو که باز کرد، دیدم یه
گردنبنده که شکل قلب بود. انداخت گردنم. عاقد دوباره پرسید:عروس خانم وکیلیم؟

-باجازه پدرومادرم بله.
تابله روگفتم، اون پنج تاگل کشیدن وخوشحالی کردن. حالاباید حلقه هامونودست هم کنیم اول الیاس
دستم کرد. آروم زیر گوشم گفت: حالابامن لج میکنی؟ شب که میشه من برای شما دارم.
-خب شب بشه مگه چی میشه؟

-حالامیبینیم. بااین حرفش گونموبوسید. از خجالت آب شدم. خب زشت بود جلوی اون همه آدم. منم
حلقشودستش کردم. من نمیفهمم این همه تشریفات برای چیه؟ حالا از مون میخوان غسل بزاریم
تودهن هم. خب الیاس خان آماده باش که وقت تلافیه! اول من گذاشتم تودهنش. حالانوبت اونه. یه
گازجانانه از انگشتش گرفتم که رنگش پرید ولی چیزی نگفت. ولی آروم زیر گوشم گفت: اینم به
جرمت اضافه شد. چه شبی بشه امشب! یه لحظه از حرفش ترسیدم ولی بعدیخیال شدم. تا عصر بابچه
ها خوش گذروندیم. ساعت هفت ونیم بود که بچه ها کم کم پراکنده شدن ومن موندم والیاس وترس
از مجازات. نه بابا! قراره منوبیره خونمون پس نمیتونه کاری بکنه آره. درعین ناباوری دیدم الیاس نه
میره خونه مانه میره خونه خودشون. برگشتم سمتش.
-الیاس داریم کجامیریم؟

-خونه!

-كدوم خونه؟

-خونه ما؛ من وتو

چشماموريز كردم -توبى من رفتى خونه خريدى؟

خنديد -عزيز من اون موقع كه من داشتم اين خونه روميخريدم، فكرنى كردم يه موش

كوچولودلموبدزده! حالاهم برىم اگه نپسنديدى، عوضش ميكنيم.

چيزى نگفتم ومشغول تماشاي خيابوناشدم. يه آهنگ هم پلى كردم. نيم ساعت بعدرسيديم. ازماشين

پياده شدم. يه ساختمان نه طبقه بازيربناي 300مترى نماش واقعاعالى بود. رفتيم تويوقتى

سوار آسانسورشديم الياس طبقه هفت رو زد. وقتى در آسانسور باز شد، يه درقهوه اى تيره جلوم

بود. درش كليدنى خورد، از اين كارت خورابود. وقتى رفتيم تو، اولش تاريك بود، ولى وقتى كه چراغ

رو روشن كرديم، فكم چسبيده كف سالن. واقعاعالى بود. از در كه ميومدى تو، چيزى كه ميديدى يه

راهرو بود كه به دو طرف چپ و راست ميرفت. طرف چپ سه تا اتاق خواب بود، طرف راست هم يه

آشپزخونه متوسط بايه پذيرايى بزرگ كه بادوتايله از راهرو جدا شده بود وبامبلان اسپورت كه

قرمزوسياه بودن تزيين شده بود. پرده هاشم سفيدوسياه بود. يه تلويزيون ال.اى.دى هم بود كه

سمت راست پذيرايى بود. ست آشپزخونه هم قرمزوسفيدبود.

-خوبه؟ پسنديدى؟

-خوب؟ الياس اينجافوق العادس

-خب حالا كه خونه رو پسنديدى، برىم سر كار مون.

فهميدم منظورش تنبيه بندس -امم! راستش من خستم بمونه واسه بعد.

رفتم سمت اتاقا كه اومد طرف منم دبدو كه رفتيم رفتم طرف دوتا در كه نزديك هم بودن. در دوم

رو باز كردم و رفتم تو و در رو بستم. خوشبختانه كليد روش بود، قفلش كردم.

-بالاخره كه مياي بيرون موش كوچولو.

-عمرا گربه خان من بيرون بيانستم.

-ا؟ اگه دستشويى داشتى چى؟

-مگه تواتاق سرويس بهداشتى نيست؟

-تو اين اتاق نه. تواتاق خودمون هست.

-مگه اينجا اتاق كيه؟

-نى نى آينده.

- خجالت بکش هنوز نیومده توبه فکراتاقشم هستی؟

- دیگه دیگه

- به هر حال من بیرون نمی یام. شب بخیر.

- منم میشینم جلوی درتاییای بیرون.

- به همین خیال باش.

برگشتم سمت اتاق. تازه وقت کردم یه نگاه بهش بکنم. باباخوش سلیقه! دیوارهاش راه راه صورتی و آبی بود. یه گوشش یه تخت کوچولوی نازبود که تختش آبی بودتشکش صورتی. یه کم دبچگونه هم

روبه روی تخت بود. که دو تاقفسه داشت. یه طبقه روعروسک و یه طبقه روماشین پر کرده

بود. دیوار روبه روی تخت نصفش پنجره بود با پرده توری سفید که ازدو طرفش تورهای بنفش

آویزون بود. هر کی چیدتش واقعا خوش سلیقه بوده. تازه یادم اومد لباس راحتی ندارم.

- الیاس من لباس راحتی ندارم.

- تواتاق خوابمون هست.

- ا؟ زرنگی من بیرون بیانستم.

- پس همون جوری بخواب.

نفسموبا حرص دادم بیرون. نشستم روی قالی کوچیک وسط اتاق تازه چشمم به کفش های بچگونه

پایین افتاد. یه جفت کفش خرگوشی مخمل سفید. خدایا این الیاس فکر کجاها رو کرده. شالموباز کردم

وبالشت دورنگ آبی و صورتی روی تخت رو برداشتم گذاشتم زیر سرم. خیلی کوچولو بود. ولی

ازهیچی بهتر بود. بعد چند دقیقه ورجه و ورجه کردن خوابم برد.

بادرد کمرو تشنگی بیدار شدم. لعنت! از اولشم بدم میومد شباتشمن بشه. ا! من چراروی زمین

خوابیدم. اصلا تختم کو؟ اینجا کجاست؟ رفتم سمت در. قفل بود. این چرا قفله؟ کلیدش روش بود. بازش

کردم و رفتم بیرون. درو که باز کردم، الیاس رو دیدم که به دیوار تکیه داده و خوابش برده. تازه همه چی

یادم اومد. آخی! بمیرم براش منتظر بود منو بگیره. حقا که پلیس خوبی نمیشه! رفتم تواتاق روبه رویی

اتاق قبلی. از روی تختش ملافه رو برداشتم و اومدم بیرون. اتاق تاریک بود و خوب نتونستم

توشو ببینم. ملافه رو کشیدم روش که نیمه هوشیار شد. وقتی دیدم چشماشو باز کرد گفتم: پاشو برو تواتاق

بخواب.

اینقدر خواب آلود بود که چیزی نگفت و پا شد رفت توهمون اتاق که من از توش ملافه رو آوردم. منم

رفتم تو آشپزخونه و آب خوردم میخواستم برم بخوابم که چشمم به ساعت افتاد. ساعت شیش

بود. وقت اذان بود. وضو گرفتم، چون چادر نداشتم، همون ملافه رو انداختم روسرم و نمازمو

خوندم. دورکعت نمازم نیم ساعت طول کشید. راستش ده دقیقه به نمازم ختم شد و بیست دقیقه به راز و نیاز با خدا. ازش تشکر کردم به خاطر اینکه الیاس رو تو سر نوشتم قرارداد. ازش خواستم هوامون نداشته باشه. خودمم موندم تو کار خدا. آخه تا حالا هر رمانی رو خوندم، یا هر داستانی رو که شنیدم، عاشق و معشوق برای رسیدن به هم خیلی در دسر کشیدن. (نویسنده: ناراحتی داستانو تغییر بدم؟ ائل آی: نه نه! قربون دستت همین خوبه!) خواستم بلند شم که الیاس از تواتاق خواب اومد بیرون. روبه من کرد و وقتی مهر و جلوم دید گفت: قبول باشه.

- قبول حق.

- از خدا خواستی کمکت کنه فرار کنی؟

- چی؟

خندید و اومد جلوم منظور شو نفهمیدم. حالا سر پایستاده بودم. وقتی رسید بهم دستشوانداخت زیر زانومو بلندم کرد.

- الیاس داری چیکار میکنی؟

- برای مجازات آماده باش.

تازه گرفتم چی به چیه - الیاس خواهش میکنم بزارم زمین. دیگه تکرار نمیشه. لطفا.

همین جور داشتم دست و پامیزدم و التماسش میکردم بزار تم زمین، ولی اون به حرفم گوش نمیداد. رفت تواتاق خواب منو گذاشت روی تخت و خودش یکمی خم شد روم.

- همیشه از تنبیهت بگذرم خانم خانما. ولی میتونم تخفیف قائل بشم.

هنوز داشتم حرفاشو تجزیه تحلیل میکردم که لبامو آروم و طولانی بوسید. چشمم شد اندازه

نلبکی. وقتی رفت کنار با شیطنت نگام کرد و گفت: اینم تنبیه با تخفیف!

بعدم رفت بیرون به خودم که اومدم عصبانی بودم. با سرعت از اتاق اومدم بیرون و داد زدم: الیاس میکشمت. اگه مردی و ایستا.

- خانمی حرص نخور برات خطرناکه. زبونم لال اتفاقی برات میفته اونوقت الیاست چه خاکی تو سرش بریزه؟

- الیاس خفه شو.

دویدم سمتش که رفت بیرون و درو بست من تا درو باز کردم دیدم سوار آسانسور شده. درو با حرص بستم و رفتم تو. تلفن زنگ خورد. برش داشتم.

- الو؟

- گلم فراموش نکن چیکارم داشتیا!! الان نون میگیرم برمیگردم.

-الیاس کافیه پات به خونه برسه.من دارم برات.

-خدافظ مواظب خودت باش.

بعدم قطع کرد.

امروزیه عمل مهم داریم که جراحش الیاسه،منم وردستشم.تقریباً هفت هفته از عقد کنونمون میگذره.حس میکنم خوشبخت ترین دختر دنیاام.البته اگه نگاه های سنگین وپراز حسرت طاهار و فاکتور بگیرم.

تو اتاق عمل واقعا جوسنگین بود.

الیاس-خانم بهادری چاقور و بدید.

یهونبض بیمار ایستاد.

پرستار-دکتر نبض نداره.

الیاس-شوک بدین.آماده؟ برو

پرستار-برنگشت.

الیاس-یه باردیگه

پرستار-فایده ای نداره.

الیاس-پس بهتره تمومش کنیم.

ائل آی-نه!اون باید زنده بمونه.

شوکرهار و از پرستار گرفتم و دوبار شوک دادم.اما فایده ای نداشت.دیگه داشتم ناامید میشدم.این بار ولتاژ شو بر دم بالا.خیلی بالاتر از حد معمول.

جواب داد.واقعا جواب داد.اون برگشت.

الیاس داشت از اتاق میرفت بیرون که پرستاره صداش کرد:دکتر بیمار برگشت.

الیاس بلافاصله برگشت سمتمون.وقتی خط های روی مانیتور و دیدیه نگاه تحسین آمیز به من

انداخت.از اتاق که اومدیم بیرون پرستاره روبه من گفت:خوب خودتو تودل دکتر جاسمینی.ولی بدون

اون مال منه فهمیدی؟

اولش منظور شو نفهمیدم.ولی یکم بعد دو هزاریم افتاد.بیچاره نمیدونه الیاس مال من شده و دیگه اون

هیچ فرصتی نداره.آخه تو بیمارستان عده کمی نامزدی من و الیاس رومیدونن.خانم شریفی هم

جزء عده نا آگاه هستش.دیگه حال و حوصله موندن تو بیمارستان رونداشتم.حاضر شدم برم که الیاس

رودیدم دم در و ایستاده.بهم لبخند زد.منم جوابش دادم.میخواستم برم پیشش که شریفی پیش دستی

کرد و زودتر از من رفت پیشش. از قیافه و رفتاراش کاملاً مشخص بود که می‌خوادمخ الیاس روبزنه. منم دیدم تا این بخوادمخ الیاس روبزنه من حوصلم سرمیره، زنگ زدم به الیاس.

–سلام الیاس. من حوصله ندارم این دختره روتحمل کنم من خودم با آژانس میرم. توهم بیا. نه ائل آی جان بیاینجا باهم میریم.

بعدم بادست به من اشاره کرد با این حرکتش شریفی برگشت سمتم و بادیدن من هم تعجب کرد، هم به وضوح عصبانی شد. منم دیدم حال گیری از این خیلی می‌چسبه، راه افتادم سمت الیاس. وقتی رسیدم بهشون یه سلام کوتاه دادم. در جوابم الیاس با گرمی ازم استقبال کرد.

–سلام خانمی چرا دیر کردی؟

و دستشوانداخت دورشونم و روبه شریفی گفت: ایشونم همسر بنده خانم ائل آی بهادری.

شریفی با حرصی که از کلمات و حرکاتش معلوم بود جواب داد: بله؛ آشنا هستم باهاشون. ولی شما چرا حلقه دستتون نمیکنید؟

تو دلم گفتم اگه دستمون کنیم که آدمایی مثل تو سوژه خندمون نمیشن. ولی به خودش گفتم: آخه سر کار بد میشه پیش همکارا که ماروبه چشم زن و شوهر ببینن. سوء تفاهم پیش میاد میدونید که؟ –بله متوجهم. با اجازه.

بعدشم رفت. یکم که ازمون فاصله گرفت به خندم اجازه خروج دادم. یعنی واقعاتر کیدم از خنده. (نویسنده: خاک توسرت! واسه شوهرت تورپهن کرده بود. به جای اینکه عصبانی بشی داری میخندی؟ ائل آی: من به شوهرم اطمینان دارم.)

بعد اینکه خندم تموم شد، دست تودست الیاس رفتم سمت ماشین. مامان و بابا دوروز بعد عقد کنون رفتن و من دوباره تنها شدم. البته تنهای تنها که نه! خب الیاس هست.

وقتی رسیدم خونه، تلفن خونه داشت خودشو میکشت. خب بابا اگه کاردارین زنگ بزنین به موبایلم چرا آخه به خونه زنگ میزنین؟

–الو؟

–سلام دختر گلم خوبی؟ چرا تلفن رو جواب نمیدی؟

صدای عزیز جون بود. باشنیدن صداش از جاپریدم –عزیز جون خودتی؟ خوبی؟ یا به قول خودت نِجَه سَن؟ (چطوری؟)

–هی از دست تو دختر! دیگه نمیتونی دستم بندازی. رامبدبهم فارسی یاد داده. دیگه از این به بعد حالتو میگیرم.

–ایول عزیز چه خوب هم یادت داده.

-خوبه خوبه.اینقدر حرف زدی یادم رفت برای چی زنگ زدم.میخواستم بگم ماه محرم نزدیکه،این ده روز محرم رو پاشید بیاین این جا.
-اما آخه.....

-بین من اما و آخه واله وبله سرم نمیشه.میاین یارامبدرو بفرستم دنبالتون؟
-باشه بزار از الیاس هم بپرسم از بیمارستان هم اجازه بگیریم چشم.
-قربونت بشم من دخترم کاری نداری؟
-خدانکنه.نه کاری ندارم.
-خدافظ.

پوف!اینو چیکار کنم؟زنگ زدم به الیاس تاباهش درمیون بزارم.

-الو سلام الیاس خوبی؟
-سلام عشقم.چه زود دلت برام تنگ شد!
-لوس نشو کارت دارم.
جدی شد-اتفاقی افتاده؟

-نه عزیز جون زنگ زد،گفت ده روز محرم که وفاته بریم تبریز.
-تو چی گفتی؟
-گفتم به تو بگم بعد.

صداشو کلفت کرد-میبینم که از شوهرت حساب میبری ضعیفه!
خندم گرفت-نه خیرم دوس داشتم شما یکم به خودتون افتخار کنید آقا
اونم خندید-الهی الیاس فدای حرص خوردنت بشه.باشه از بیمارستان اجازه میگیرم
میریم.عمر دیگه؟

-خدانکنه ممنون نه دیگه کاریت ندارم.خوب بخوابی
-اممم میگم

-چیه؟

-اگه خوابم نیومد؟

-قرص بخور خوابت میبره.

-تو دلت میاد شوهرت معدشو با قرص پر کنه؟

-آره چرا که نه

-باشه شبت بخیر مواظب خودت باش

-توهم همین طور شب بخیر

-الیاس زود باش دیگه آه! اونوقت میگی شما خانوما دوساعت طول میکشه حاضر شید. الان یه ساعته منتظر توام.

-اومدم بابا اومدم. چقدر غریزنی؟ خیلی خب بریم.

بعد اینکه الیاس حاضر شد، راه افتادیم سمت تبریز. نصف روز طول کشید تا رسیدیم، نه به خاطر فاصله زیاد، بلکه به خاطر اینکه زود زود ماشینونگه میداشتیم؛ آخه من توماشین حالم بد میشه. به هر حال رسیدیم. مستقیم رفتیم خونه ماما بزرگم. خورش تومحله های ولیعصر بود، ولی ساختمانش قدیمی بود؛ یه خونه سیصد متری بازیر بنای دویست متری و حیاط صد متری، وسطش یه حوض داشت که همیشه خدا پر بود. کنار ای دیوارم باغچه بود. پدر بزرگ پنج سال پیش فوت کرد. از اون به بعد ماما بزرگ با رامبد (پسر دایم) زندگی میکنه. هر سال روز عاشورا ماما بزرگ ناهار میداده.. هنوز نرسیده بودیم که تلفنم زنگ خورد. به شماره که نگاه کردم، دیدم تیناس. جواب دادم.

-سلام تینا جون خوبی؟

-زهرمار و خوبی. کجا بی من پاشدی رفتی؟

-عزیزم من الان شوهر دارم خوب نیست که باشما بگردم.

-کوفت! زود بگو کجا رفتی؟

-تبریز

یه جیغ نیلی کشید- بی شعور چرا به من نگفتی؟ تو که میدونستی من عاشق آب گوشت های ماما بزرگتم که روز عاشورا بار میزاره!

-خیلی خب حالا! دیر نشده که پاشویا.

-نچ

-چرا؟

-تنهانمیام.

-پس باکی میای؟

-خودم، سینا، سیما، ماهان، آیدا، لایلا، آیتک، بهزاد

-هو! چه خبره؟ یه دفعه ای بگو باگردان چنگیز خان میام دیگه!

-هر طور دوست داری فکر کن خدا فظ.

-الو الووو

بی شعور قطع کرد.

الیاس-تینا بود؟

-آره دارن میان اینجا

-نمی شد نیان؟

-میبینی که حریف شون نمیشم.

چشمامو شیطون کردم-حالا واسه چی نیان؟

-میخواستم باتوتنها باشم.

بهش لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم. اونم پیاده شد. زنگ خونه روزدم. صدای مامان بزرگ بلند شد-

گابی دوین؟ گلدیم. (کیه؟ اومدم)

خندم گرفت، الان که همه آیفون تصویری دارن، مامان بزرگ من خودش پامیشه میاد دم در. توافکار خود بودم که درو باز کرد. باز همون چادر گل گلی گلبهی سرش بود. تامارودید یه لبخند زد و لحجش از ترکی، به فارسی تغییر کرد.

-ائل آی مادر خودتی؟ خوش اومدی بیاتو.

-سلام عزیز جون

از دم در رفتم کنار که متوجه الیاس شد. یکم نگاش کرد و به ترکی پرسید: آریندی؟ (شوهر ته؟)

چشمامو روهم فشار دادم. عزیز دوباره کانال عوض کرد-ماشالله ماشالله خوش اومدی پسرم بفرما.

از جلوی در رفت کنار و رفتم تو.

-رامبد خونه نیست؟

-نه مادر رفته واسه شام نون بخره.

-!؟ عزیز میخوای بهمون نون پنیر بدی؟

خندید-نه مادر کوفته درست کردم.

-آخ جون من عاشق کوفتم.

الیاس-رامبد کیه؟

-پسر داییم برای اینکه حرص الیاس رو در بیارم گفتم: یه سالم ازم بزرگتره منم خیلی دوسش دارم وقتی قیافشو دیدم، به زور جلوی خندمو گرفتم. آخه رسماً عصبی بود.

یه نگاه به دوروبر کردم که دیدم عزیز نیست، گونه الیاس رو کشیدم و برای اینکه بیشتر عصبانیش نکنم گفتم: حرص نخور شوهر کوچولو! باهم خواهر، برادر شیریه هستیم. (اگه دو نفر نامحرم از شیریه نفر بخورن، باهم خواهر و برادر شیریه میشن.) بعدم قبل اون رفتم تو خونه. یکم بعد، رامبد هم اومد مثل

همیشه شاد و شنگول. بالیاس هم خوب ارتباط برقرار کرد. شام و که خوردیم، عزیز رخت خوابمونو توی اتاق سابق آقا جون پهن کرد. ماهم رفتیم تا بخوابیم. الیاس زود تر رفت. منم ظرفاروشستم و بعد مسواک رفتم بخوابم. اوخی! الیاسم به خاطر خستگی زیاد خوابش برده. نشستم کنارش و دستمو کشیدم روصورتش. چهرش تو خوابم پر اُبّهت بود. میخواست دستمو بکشم که مچمو گرفت. تو چشماش نگاه کردم تو تاریکی داشت برق میزد. آروم گفتم - فک کردم خوابیدی.

- مگه میشه خانومم پیشم نباشه و من خوابم ببره؟

بعد تموم شدن جملش دستمو کشید و افتادم روش. دستشو بردلای موهام و سرموبه سینش چسبوند. صدای قلبش که زیر گوشم میزد بهم آرامش میداد. کم کم با این ملودی خوابم برد. صبح با صدای در حیات از خواب بیدار شدم. الیاس پیشم نبود. به ساعت که نگاه کردم دیدم هشته! واقعابرام عجیب بود، آخه الیاس به این زودیا از خواب بیدار نمیشد. رفتم تو آشپزخونه که دیدم عزیز جون داره چای دم میکنه. بهش سلام کردم که جوابم داد. ازش پرسیدم - عزیز؟ الیاس کجاس؟ - چیه نه؟ از خواب بیدار نشده دلتنگش شدی؟

- عزیز!

- رفته نون بگیره

- پس رامبدچی؟

- مثل اینکه دوستان او مدن، ولی توشهر گم شدن.

همه حرفاش روبایه لحجه نازتر کی میزد. چند دقیقه بعد الیاس اومد. خیلی کلافه بود. بهش سلام دادم که زیر لبی جوابم داد و رفت نشست تو حال. و!! این چرا این ریختیه؟ رفتم نشستم پیشش و ازش پرسیدم - الیاس؟ اتفاقی افتاده؟

- نه

- پس چرا کلافه ای؟

- بابا این نونوایی سر کوچه دیوونم کرد.

- چرا؟

- بهش میگم پنج تانون بده میگه «نه دیر سن؟» (چی میگي؟)

خندم گرفت آخه ترکیش افتضاح بود.

الیاس - باشه خانمی شمام بخند.

با خنده گفتم - ببخشید، خب ترکیت افتضاحه بعدشم اون بیچاره نمی دونس که توچی میگي. بالاخره آخرش چی شد؟

–هیچی، خداخیرش بده، یه پسری اومد کارموراها انداخت.
داشتیم گپ میزدیم که صدای دراومد با صدای بلند گفتم –عزیز من درو باز میکنم.
تا خواستم بلندشم الیاس صداش دراومد –نه خیر، شما میشینی، من درو باز میکنم.

دستاموزدم به هم-خب بارأی اکثریت،رفتن تصویب شد.شما دوتامیاین یا میرین هتل؟
سینا دستاشو بردبالا-خیلی خب تسلیم.توبردی.
وسایلارو جمع کردیم ونزدیکی های ساعت ده راه افتادیم.خداروشکر زنجیر چرخ داشتیم.یک ساعت
بعدتوروستا بودیم.چون زمستون بودوهواسرد،پرنده هم پرنمی زد.مستقیم رفتیم خونه
برادر عزیز جون تاهم ازشون کلید خونمونوبگیریم هم یه سلامی بکنیم.بیچاره هاگورخیدن
تامارودیدن.اگه شمام دوازده تاسیاه پوشو که صورتشونوبه دلیل سرما پوشوندن ببینین
میگورخین!خلاصه یه چایی خوردیم وگرم شدیم ودایی بزرگ(همون برادر عزیز جون)رفت تابخاری
نفتی خونمونو روشن کنه تاشب قندیل نبندیم.یکم بعدهممون به غیر از عزیز جون رفتیم خونه
خودمون اون قدر سرد بود که تاچند دقیقه لباسمون تمون بود ودور بخاری نشسته بودیم.یه دفعه
گوشی الیاس زنگ خورد.کنارم نشسته بود،دیدم شماره میثم افتاده جواب داد-جونم داداش؟
-خییییلی نامردی داداش.چجوری دلت اومدبری دَدرمنوباخودت نبری ها؟عیب نداره جبران میکنم
داداش این رسمش نبود
جوری حرف میزد که فک کردم داره گریه میکنه.الیاسم به خاطر صدای بلندش گوشی بافاصله
از گوشش نگه داشته بود.
-چی داری میگی میثم؟ددرچی؟اومدیم مراسم امام حسین.
-حالا هرچی.چرا به من نگفتی ها؟تو که می دونی من دیوونه امام حسینم.
-مگه تو تهران هیئت نیست؟
-چرا ولی تا حالا مگه شده ماتوروز عاشورا جدا از هم باشیم.مگه نذر مون یادت رفته.
-نه نه یادم نرفته.نمی خوام یادآوری بکنی خیلی خب پاشو بیا تبریز.
-سرمنو شیره میمالی؟من که میدونم تبریز نیستی.رفتی روستای ائل آی اینا.
-تو که آمار همه چی روداری.پاشو بیا.فقط بین بدون زنجیر چرخ نیای ها نمی تونی.
-باشه من الان تبریزم تایه ساعت دیگه اونجام.
-ای مودی
-ارادتمند داداش.قطع کن رسیدم.
الیاس گوشی رو قطع کرد.
الیاس-فقط اینو کم داشتیم.
رامبد-جمعمون جمع بود.....
سینا-خرمون کم بود

بهزاد- که اونم توراهه

الیاس-||| حق ندارین درباره میثم اینجوری حرف بزنین.

تینا-چقدرم این آقامیثم طرفدارداره.خووووش به حالش.

بااین حرف تینازدیم زیرخنده.همه جفت جفت نشسته بودن؛من

والیاس،سیناوتینا،بهزادوآیتک،ماهان ولیلا،سیماوآیدا.رامبدم طبق معمول تنها.دو ساعت بعدصدای

دراومد.رفتم بازش کردم وبادایی بزرگ ومیثم قندیل بسته مواجه شدم!

دایی بزرگ-بیاباباجان اینم مهمونتون.

-ممنون دایی.

-خدافظ دایی جان.

-خدافظ.بیان توآقامیثم.

میثم رفت توومن دروبستم.

الیاس ازجاش بلندشد-این چه سرووضعیه؟

میثم-ففعلاسردمه بزارگرمم بشه براتون تعریف میکنم.

یکم گذشت ومیثم هم گرم شد.براش یه استکان چایی دادیم تاحالش جاییاد.

الیاس-دربون بازکن ببینم.

-باشه باباچرامیزنی؟جونم براتون بگه مااومدیم،ولی چه اومدنی!زنجیرچرخارونبسته بودم برای

همین یه سربالایی روتابالااومدم ولی ماشین سرخوردورفت پای کوه.پیاده شدم بایه مکافاتی

زنجیرچرخ روبستم برف هم میباره ها!بالاخره راه افتادم ولیییی به جای اینجا یه روستابالاترنکه

داشتم.پیاده که شدم یکم که رفتم صدای سگ به گوشم رسید.بعدچندلحظه،دیدم آقایه دسته سگ

دارن به سمتم میدوآن منم کم نیاوردم ودوویدم.حالاامن بدو،سگابدو.دویدیم!تابالاخره رسیدم به

ماشین.ایناهم بی وجدانا امان نمی دادن من درماشینوبازکنم.برای همین پریدم نشستم روی سقف

ماشین.حالااسقف داغون شد به کنار،کاریش ندارم.خودمم یخ کردم اون بالا.لامصب هادس برنمی

داشتن.تااینکه بعدنیم ساعت یه جوون مردی پیداشدواین سگاروفراری دادمنم اومدم پایین

وسوارماشین شدم.وقتی رسیدم اینجاخب نمی دونستم کجا برم شروع کردم به گشتن تک تک کوچه

ها.منتهااین بارجیباموباسنگ پرکردم تااگه سگی،گرگی اومدجلوم کم نیارم.خلاصه بعداینکه کل ده

روگشتم آخرسرخداخیرش بده این دایی بزرگو،منوپیداکردواورداینجا.

هممون ازخنده پخش زمین شده بودیم.بس که این میثم بامزه تعریف میکرد.یکم نشستیم که

صدای ماهان بی سروصدا دراومد-آهه!من حوصلم سررفت

بهزاد-منم همین طور چیکار کنیم؟
 آیتک دستاشوزدبه هم-بریم آدم برفی درست کنیم؟
 میثم-نه باباهوس کردی سگا دنبالت کنند؟
 باین حرفش خندیدیم.
 سیما-خب پس چیکار کنیم؟
 رامبد-بیاین یه بازی کنیم که توخونه بشه بازیش کرد.
 آیدا-گل یاپوچ چطوره؟
 لیلا-بچه شدی؟یه بازی جالب تر
 تینا-فهمیدم جرات یا حقیقت.
 هممون قبول کردیم.رفتم یه بطری پیدا کردم و اوردم.ازاون جایی که سیما کوچکترین عضو جمع
 بود،بطری روچرخوندواقتادبه ماهان ولیلا.ای دادوبی داد.اینادوباره به هم افتادن.چون پشت بطری به
 ماهان بود،سوال پرسید.
 -جرات یا حقیقت؟
 -حقیقت.
 -تاحالاچندتادوس پسرداشتی؟
 -این سواله میپرسی؟چه میدونم!بیس سی تای میشه!یادم نیست دقیق.
 اینبارلیلاچرخوند.الیاس ورامبد.
 رامبد-جرات یا حقیقت؟
 -جرات
 همه باهم-اُااه
 رامبد-اممم پاشوبدون لباس برو بیرون ویه ربع پابرهنه بمون بیرون.
 -دیوونه شدی؟یخ میزنم.
 من-این چی بودرامبد؟یه چیزدیگه بگو
 -دیگه گفتم آقاالیاس اگه نمیری بگم لیوان بیارن تف کنم.
 -آه حالم بهم خورد.باشه میرم.
 بیچاره پاشدورفت بیرون ماهم دم دروايستاده بودیم ورامبدهم تایم گرفت.باورم نمیشددووم بیاره
 ولی ده دقیقه پابرهنه تواون برفاوايستاد.
 رامبد-خیلی خب تموم شد بیاتو.

-نه هـنوز پـنچ دقـیقش مـونده
مـم-الـیاس لـج نـکن بـیادـیگه
-مـرده و حـرفش
-اـون مـرده و قـولش
-فـرقی نـمی کـنه!
میشم-داداش بیادیگه زبونم لال اتفاقی میوفته ها!
-سه دقیقه دیگه
زیر لب گفتم-لج باز
الیاس-شنیدم
-چیو؟
-همون که گفتمی لج باز
خلاصه بعددقیقایه ربع برگشت توخونه.براش چایی ریختم که تانصفه خوردولی یهویی نفسش گرفت.
-الیاس چی شد؟تورو خدا حرف بزنی تورو جون ائل آی حرف بزنی
میشم-بهت گفتمی لج نکن.آبجی ازجیم اسپریشویبار
اونقدر هول بودم که نفهمیدم اسپری چی فقط اوردم.یکم بعد حالش اومد سر جاش.گریه میکردم
از خوشحالی پریدم بغلش کردم.
الیاس-دیگه نبینم جون خانوم موقسم بدیا!
-چشم.
باچشم من اونم بغلم کرد.
سینا-اهم مامجر دیم ها!
الیاس-شما مثلاً مجردین!!اونها تینا خانم پیشته.
سینا دستشو انداخت دور شونه تینا-تا کور شود هر آن که نتوان دید.
به تبعیت از اون بهزاد هم آیتک روبغل کرد.
ماهان-منم میخوام!
الیاس-تو هم خواهر تو بغل کن.
ماهان ابرو هاشو داد بالا-نچ فاض نمیده!
لیلا زد تو سرش-بیشعور

ماهان-صدباربخت گفتم نزن تو سرم خل میشم!

-خل که هستی!

ماهان خندید و لیلاروبغل کرد-من نوکر خواهر گلم هستم.

رامبد و میثم به هم نگاه کردن-پس ماچی؟

با این حرفش خندیدیم.

سینا-شما اذل بمونین بهتره!

میثم-چرا اذل بمونیم؟ رامبد عزیزم بیا بغلم.

رامبد-میثم؛ عشقم!

همچین هموبغل کردن که هر کی نمی دونست فک میکرد اینالیلی و مجنونن.

بادیوونه بازیای اینارو زو شب کردیم. حالا چجوری بخواییم؟

خونمون سه تا اتاق داشت ویه پذیرایی. اگه میخواستیم تواتاقا بخواییم باید فردا میبردنمون موزه! واسه

همین تصمیم گرفتیم هممون تو پذیرایی بخواییم. هر کی دوتا تشک پهن کرد زیرش و دوتا پتو انداخت

روش. ولی بازم به دلیل کم بود تشک دوتا دوتا روی تشک ها خوابیدیم. همه از سرماناله میکردن ولی

من گرمم بود. گرمم بود چون الیاسم پیشم بود. خدایا ازت ممنونم. صبح با صدای دراز خواب

بیدار شدیم. دروکه باز کردیم دیدیم پسردایی بزرگه (اکبر) دعوتمون کرد به صبحانه. ماهم با کمال میل

قبول کردیم. بعد خوردن صبحانه شروع کردن به صحبت.

دایی بزرگ-امروز قراره مسجدو تمیز کنیم. کی میره کمک عزیز؟

-من.

-تنهایی نمی تونی دایی جون

لیلا-خب ماهم باهاشون میریم.

-همتون؟

همه باهم-آره

دایی دستاشو برد سمت آسمون-خدا خیرتون بده.

باهم راه افتادیم سمت مسجد. چون جاروبرقی ندارن با جارودستی افتادیم به جون مسجد. من

و سیماجارو میگردیم. لیلاهم استکان هارو انداخت تو وایتکس تارنگ و روشون باز بشه. آیداهم سماور

رو راه انداخت. تیناهم با آیتک پتوهارو تگوندن. واسه عزیزجون کاری نمودن. پسراهم پارچه های

سیاهو نصب کردن و دستگاها رو چک کردن. یه ساعت بعد، مسجدعین دسته گل شده بود.

امروز روز اول محرمه. یابتره بگم شب اول محرمه. داریم میریم مسجد برای عزاداری. باهالی ده صحبت کردیم. قرار شده امسال مامسئول پذیرایی باشیم. رفتیم نشستیم تو آشپزخونه. از شیش نفر مون؛ سیماقهوه میبرد، من قهوه دم می کردم، لیلاچایی میریخت، آیتک چایی میبرد، تینا کاغذ دستمالی و ظرف آشغال میچرخوند، آیداهم نذری ها و جمع می کرد و احسان ها رو پخش می کرد. از طرف مردونه هم خبر نداشتم که چی به چیه. بعد تموم شدن مراسم، همه خسته و کوفته راه افتادیم سمت خونه. کوچه هاش توشب وحشتناک میشد؛ تاریک بود و هر از گاهی پارس و سگ و زوزه گرگ به گوش میرسید. الیاس دستشوانداخته بود روی شونم و منوبه خودش چسبونده بود. صبح رفتیم خونه دایی برای دیدن بچه گوساله تازه به دنیا اومده. داشتیم چای می خوردیم که اکبر سراسیمه اومد تو خونه.

- آجان آجان (آقا جون)

- هَن؟ ناوار آهَر نوئولوب؟ (چیه؟ چی شده اکبر؟)

- آجان گجه مچَدَن گَلَنَدَه حاج قلامین گیزین گود توتوب! (شب موقع برگشتن از مسجد، دختر حاج غلامو گرگ خورده!)

- یا قمر بنی هاشم.

الیاس - چی شده دایی؟

- گرگا اومدن تودِه

- حالا چی میشه؟ هیئتو تعطیل میکنین؟

- نه پسر جان هیئت امام حسینه مگه میشه تعطیلش کرد؟

بهزاد - پس چی کار میکنین؟

- کاری که سال پیش کردیم.

تینا - چه کاری؟

- هر کی باخودش لحاف تشک میبره و بعد مراسم تو مسجد میخوایم.

همه - تو مسجد؟

- آره باباجان خیلی هم خوش میگذره.

چیزی نگفتیم و رفتیم لحاف تشک هامونو جمع کردیم. وقتی رسیدیم مسجد بعد اینکه

وسایلمونو گذاشتیم توش، اومدیم تو پادری نشستیم کنار هم. الیاس آروم طوری که فقط خودم بشنوم

زیر گوشم گفت: حالا من چیکار کنم؟

- چیو؟

-بی خوابی هامو بدون تو!
با آرنج زدم تو پهلوش که دیگه هیچی نگفت.

امروز، روز عاشورا است. همه اهل ده تو میدون جمع شدن. حتی اونایی که مهاجرت کرده بودن هم اومدن. عاشورای اینا هم جالبه ها! زن ها نشستن نگاه میکنن. مرداهم دو گروه شدن و وایستادن روبه روی هم. انگار میخوان باهم دعوا کنن! یه گروه میگه: شاخسی (مخفف: شاه حسین) گروه روبه رویی میگه: واخسی (مخفف: وای حسین)

روضه خوان هم وسط بود و هر چند دقیقه که اینا وایمیستادن استراحت کنن، روضه میگفت.

عزیز جون - تینا جان کیکار و آوردی؟

- وای عزیز یادم رفت موند تو مسجد.

آیتک - آخه تو یاد داری حالا یادتم بره؟

دیدم میخوان دعوا کنن گفتم: اشکالی نداره من میرم بیارم.

عزیز جون - مادر تنهامیری

- آره عزیز جای دوری نیست که ده دیقه بیشتر طول نمیکشه.

راه افتادم سمت مسجد. توی راه حس میکردم یکی داره نگام میکنه. چند بار هم برگشتم پشت سرمونگاه کردم ولی چیزی نبود. انگار توهم زدم. رفتم تو مسجد و جعبه کیکارو برداشتم. سه جعبه بود ولی وزنی نداشت. اومدم بیرون و بند پوتین هامو بستم. هنوز یه قدم برنداشته بود که سرجام خشکم زد.

یه گرگ که اندازش دو برابر سگای روستا بود، جلوم وایستاده بود و نفس نفس میزد. تنها جمله ای که از دهنم خاج شد «یاشهید کربلا» بود بعد اون گرگ به طرف خیز برداشت.

الیاس

بابایول! من عاشق اینجاشدم. از سال بعد روز عاشورا میام اینجا. خیلی باحاله! همین جور داشتم باخودم از مراسم تعریف میکردم که صدای فریاد به گوشم رسید. یکم که توجه کردم فهمیدم صدای ائل آیه. آره مطمئنم صدای ائل آیه. دسته روول کردم و دویدم به سمت صدا. نزدیکتر که میرفتم صدا برام واضح تر میشد. وقتی رسیدم بهش داشتم از دلشوره میمردم. یه گرگ اندازه دوتا سگ شکاری روش بود و سعی میکرد گازش بگیره. ائل آیه هم دست و پامیزد تا از دستش در بره. به سرعت رفتم طرفشو سعی کردم گرگواروش بردارم. وقتی گرگ متوجه من شد، بیخیال ائل آیه شد و اومد طرف من. به

طرف خیز برداشت که جا خالی دادم افتاد زمین. منم نشستم روش و دستاشو گرفتم. زانو موهم گذاشتم روی گلویش تانفس کم بیاره. ولی مگه کم میاورد؟ کم کم روستایی ها او مدن. یکی بایه بیل زد تو سر گرگه که نمی دونم مردیا از هوش رفت. زنای دیگه دورا ئل آی رو گرفته بودن زود رفتم پیشش. سرو صورتش زخمی بود و داشت از حال میرفت. گرفتمش تو بغلم. چشماشو به زور بازنگه داشته بود. یه لیوان آب قند اوردن که کمکش کردم خورد. بعد بغلش کردم و بردمش تو مسجد. گذاشتمش کنار بخاری. چشماش سنگین شده بود و خوابش گرفته بود. واقعا حق دارن به این حیوونا بگن وحشی. همه رفته بودن بیرون، فقط من و دوستاش توی اتاق بودیم. داشتن مثل ابر بهار گریه میکردن. روبه آیداکه حالش از بقیه بهتر بود گفتم: برام یه ظرف آب و دستمال بیار.

رفت و بعد چند دقیقه برگشت. بادستمال خیس خون های روی صورتشوپاک کردم که صورتش جمع شد. کم کم چشماشو باز کرد. وقتی چشمش به من افتاد، اون تیله های قهوه ایش بارونی شد. از جاش بلند شد و نشست. یکم نگام کرد و بعد در میان گریه و خنده بغلم کرد. نمی دونست داره با این کارش دیوونم میکنه. نمی دونست من گنجایش ندارم. نمی دونست قلبم تحمل این همه محبت از طرف اونونداره. از خودم جداش کردم که دستشو گذاشت روی شونم که شونم بدجور سوخت. انگار متوجه شد و چشماش نگران شد. وقتی شونمو باز کردم دیدم زخمی شده. خم شد روی شونم تا زخممو ببینه. بی اختیار گونشو بوسیدم. بادستپاچگی به اطراف نگاه کرد. منم به تبعیت از اون به اطراف نگاه کردم. ولی کسی نبود. پس اینا کجا رفتن؟ میثم دست به سینه جلوی در داشت به مانگاه میکرد. با اخم ازش پرسیدم: پس اینا کجا رفتن؟

-فرستادمشون بیرون تا شمارا راحت باشین.

-چرا خودت نرفتی؟

-ماکه غریبه نیستیم داداش من!

-برو بیرون.

-|| داداش تازه داشت به جاهای قشنگ فیلم میرسید!

-میثم گم شو

-گم شم نمی تونی پیدام کنیا!

صدامو بردم بالا-دبرو بیرون دیگه

-رفتم بابا چرا پاچه میگیری؟

ا ئل آی

بعد اینکه حالم بهتر شد، راه افتادیم سمت تبریز. انگار تا پانزدهم محرم مرخصی داشتیم. ماهم از فرصت سوءاستفاده کردیم و رفتیم جاهای دیدنی تبریز و دیدیم. اول از همه رفتیم «امام زاده سید حمزه» برای زیارت. بعدش رفتیم «اثل گولی» تا تورهستوران وسط دریاچه مصنوعی شام بخوریم. روز بعدش رفتیم شهر بازی «باغلارباغی» درسته از پارک های تهران کوچیکتر بود ولی یه صفای دیگه ای داشت. میخواستیم بریم جلفا برای دیدن «آسیاب خرابه» که عزیز نداشت. ماهم سه روز دیگه روموندیم خونه ولی روز آخر رفتیم بازار برای خریدن سوغات اینجور چیزا. جاتون خالی بازار و خالی کردیم و برگشتیم.

امروز قراره برگردیم تهران. چهار تماشین داریم و یازده نفریم. من والیاس تویه ماشین. بقیه هم سه تا سه تا توی سه ماشین تقسیم شدن. بعد خدافظی با عزیز و رامبد راه افتادیم سمت تهران. باز هم جاده و ایستادن های پی در پی ما! بالاخره رسیدیم. به محض وارد شدن به تهران خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، اتاق برام ناشناس بود. یه اتاق بزرگ با ترکیب سیاه و سفید. دو تا در داشت. یکی روباز کردم که سرویس بهداشتی بود. اون یکی رو که باز کردم چشمم افتاد به راه رو. الان فهمیدم اینجا خونه الیاسه. رفتم تو آشپزخونه که دیدم برام یادداشت گذاشته «عزیزم معذرت میخوام که تنهات گذاشتم. بهم از بیمارستان زنگ زدن گفتن یه مورد اورژانسی پیش اومده منم رفتم بازم ازت معذرت میخوام.» آخی عزیزم. یادداشت رو بو سیدم و یکم صبحونه خوردم. یه نگاه به خونه کردم. چه خبره! انگار بمب ترکیده! شروع کردم به گردگیری خونه که تاظهر طول کشید. بعد تمیز شدن خونه، ولوشدم روی مبل که صدای دراومد و پشت سرش صدای الیاس-خانوم خانوما کجایی. بی حال جوابش دادم-اینجا

اومد تو پذیرایی. وقتی منو آش و لاش دید قیافش رفت توهم-این چه وضعشه؟
-از خودت پرس.

-از خودم؟

-بله؛ اگه جنابعالی خونه روبه هم نریخته بودی منم مجبور نبودم تمیزش کنم.
اخماش باز شد و خندید. بعدم اومد نشست کنارم و منو بلند کردنش و ندر روی پاش-آخه کی بهت گفت خونه رو مرتب کنی؟
-کسی چیزی نگفت ولی مگه خودم عقل شعور ندارم؟
-اختیار دارین.

بعدش سرشو برد تو گودی گردنم و نفس کشید. قلقلکم اومد. گردنم وخم کردم. سرشو بلند کرد و با چشمای خمار بهم نگاه کرد. از خماریش منم خمار شدم. سرمو چسبوندم به سینش که روی موهامو بوسید و سرشو تکیه داد به مبل. یکم بعد سرشو بلند کرد و بهم خیره شد. لباش تگون میخورد ولی صدایی نمیشنیدم. تا اینکه بالاخره - ائل آی هیچ وقت تنهام نزار. این یه خواهشه. چشمموریز کردم - دیوونه شدی؟ من بدون تومی میرم چطور میتونم تنهات بذارم؟ یه لبخند زد و خواست سرشو بیاره جلو ولی پشیمون شد. این بار من پیش دستی کردم و رفتم جلو و طعم لبهاشو چشیدم.

پنج ماه بعد

الان پنج ماه از نامزدی من و الیاس میگذره. احساس میکنم خوشبخت تر از من کسی تودنیانیست. (نویسنده: بعد هر سرپایینی یه سر بالایی هم در راهه!! ائل آی: لال شی ایشالله) دیروز مامانم زنگ زد و گفت توهفته آینده میان ایران تا مراسم عروسی ما رو راه بندازن. خیلی خوشحالم. بالاخره بعدیه مدت قراره کاملاً مال هم بشیم. رفتم بیمارستان. نمی دونم چرا تو این چند روز اخلاق الیاس باهام تغییر کرده. خیلی سرد شده. درست مثل وقتیایی که حافظش برگشت. مهم نیست شاید به خاطر کار زیاده. امروز میخوام بعد تموم شدن کارمون برم پیشش تا درباره مراسم باهاش صحبت کنم. در اتاقش وزدم که صداش اومد؛ گرم و صمیمی - بفرماید دروباز کردم و با خنده رفتم تو اتاقش - سلام عزیزم خسته نباشی. تانمودید، اخماش رفت توهم - تو اینجاکار میکنی؟ واقعا از لحنش و نوع برخوردش ناراحت شدم ولی سعی کردم نشون ندم - خب کارت داشت. اگه کاری داری بعدا پیام.

- نه حرفتو بزن

نشستم روی مبل - راستش مامانینا فردا پس فردا میان تا واسه مراسم عروسی تدارک ببینن.

- بی خود عروسی در کار نیست!

دلم لرزید - یه یعنی چی؟

- یعنی اینکه دیگه نمی خوامت!

- الیاس تو حالت خوبه؟ میفهمی چی داری میگي؟

از جاش بلند شد و دستاشو ستون کرد روی میز - آره خوبم میفهمم

رفت سمت پنجره و دستاشو گذاشت توجیبش -یه تقاضانامه طلاق نوشتم. امروز فردا احضاریه میاد دم خونت.

-الیاس لطفا این بازی رو تموم کن.

باعصبانیت برگشت سمتم و با صدایی نسبتا بلند بهم تشرزد -این بازی نیست! دیگه نمی خوامت.

صداشو آورد پایین تر -میدونی چیه؟ دیگه برام تکراری شدی

اون حق نداشت اینجوری باهام رفتار کنه. خودش بهم گفت. خودش ازم خواست تنهاش نزارم. ولی حالا...

دوباره صداش بلند شد -حالا برو. برو و تا وقت دادگاه دیگه پیش من نیا.

دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدام در نیاد از اتاق اومدم بیرون و باگریه به سمت در خروجی حرکت کردم. از جلوی ایستگاه پرستاری رد شدم که تینا و سیمامتو بهم شدن. اومدن دنبالم.

تینا -ائل آی وایسا کجاداری میری؟ بهت میگم وایسا

برگشتم طرفشود اذدم -گم شید. واسه چی دارین میان دنبالم ها؟ نمی خوام ریختنوببینم. برید.

هردوشون خشکشون زد. دوباره راه افتادم. خودمم نمی دونستم کجدارم میرم. بی هدف توی

خیابوناقدم میزدم و گریه میکردم. دوسه بار گوشیم زنگ خورد که نفهمیدم از کیه فقط قطع

میکردم. آخرش کلافه شدم و پرتش کردم. نمی دونم کجا. فقط انداختمش تا صداش رومخم رژه

نره. اونقدر راه رفتم که دیگه اشکی برای ریختن نداشتم. مثل میت هاراه میرفتم دیگه پلکم نمی

زد. این حق من نبود. حقم نبود باهام اینجوری رفتار کنه. مگه من چی کارش کردم؟ پاهام

دردمیکرد. اونقدر دیر وقت بود که دیگه کسی تو پیاده رونبود. فقط گهگداری یه ماشین

رد میشد. زانو هام میلرزید. تو پیاده رونشستم روی زمین. پاهامو جمع کردم توشکم. اوایل تابستون

بود و هوام لایم.

-الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله

یعنی اونقدر راه رفتم که اذان صبح شد؟ صدای اذان از مسجد روبه روییم میومد. پاشدم رفتم

مسجد و نماز موخوندم. بعد نماز اول پاشدم و سرپادعای فرج رو خوندم. شنیده بودم

خدا اونقدر کرم داره که همه دعاها رو برآورده کنه. نه اینکه یه قسمت شوقبول کنه یه قسمت شونکنه. برای

همین زبون باز کردم و بلند بلند دعا کردم. چون کسی تو مسجد نبود.

-خدا یا بر محمد و آل محمد رود فرست. خدا یا ظهور آقا امام زمان نزدیک کن. خدا جون میخوام ازت

گلایه کنم خدایا این رسمشه؟ نه انصافی حقه؟ حقه که بدبختم کنی؟

کم کم اشکام دراومد-خدااا خودت می دونی من بی اون می میرم.چرا داری عذابم میدی؟ می دونی بهشت بی اون برام جهنمه؟میدونی بدون اون جَنَّت هم نمی خوام می دونی؟تو که صدای یه مورچه رومیشنوی چرا صدای ناله های منونمی شنوی؟چرا؟

دستموبگیر نزار تنها بمونم.نزار بره.اگه بره داغون میشم.

اونقدر زار زدم و گریه کردم که توسجده خوابم برد.وقتی بیدار شدم نزدیکی های ساعت ده بود.از مسجد اومدم بیرون.چون پولی نداشتم از همون جاتا خودخونه پیاده رفتم.ساعت حدودای یک بود رسیدم خونه.جلوی دریه نفر خوابیده بود.فکر کردم الیاسه واسه همین از سر کوچه تادم خونه دویدم.ولی وقتی رسیدم دیدم میثمه.بادم خالی شد.یکم تکون خورد و بعد بیدار شد.تامنو دید،سریع پاشد ایستاد و خطاب به من با حرص و نگرانی گفت:معلوم هست تو کجایی؟چرا گوشی تو جواب نمی دی؟ می دونی دوستات چقدر نگران شدن؟ می دونی به همه بیمارستانا و کلانتری ها سر زدیم؟... حوصله نداشتم سخرانی کنه برای همین بابی حوصلگی جوابش دادم-ببخشید.خودمم نمی دونستم کجام.گوشیم نمی دونم کجاست.با اجازه.

از کنارش رد شدم و خواستم درو باز کنم که دوباره به حرف اومد-آخه چی شده آبجی؟واسه چی همچین میکنی؟

دوباره داغ دلم تازه شد.برگشتم به سمتش و با حرص و ناراحتی جوابش دادم-دلیلش روبرو داداش خودت پیرس.

بعدهم درو بستم رفتم تو خونه.به زور خودم بیه اتاق رسوندم می خواستم فقط بخوابم.برای همین چهار تا قرص کلونازپام«قرص خواب آور»خوردم و خوابیدم.می دونستم خیلی دُر بالایی دارن و خوردن اون همه یه جا خطرناکه ولی اهمیت ندادم.(نویسنده:خره دیگه!نمی فهمه که اگه یه آدم سالم یک چهارم اینارو بخوره بیست و چهار ساعت می خوابه چه رسد به چهارتایه جا!)

میثم

اثل آی درو بست و رفت.من موندم و یه عالمه سوال.اینکه همیشه باهم جرو بحث داشتن.خیلی طول میکشید دو ساعت بعد آشتی میکردن.ولی حالا چی شده که اثل آی اینقدر آشفته س؟باید برم پیش الیاس.حتما اونم حال خوشی نداره.بهش زنگ زدم.صداش طوری نبود که آدم بگه حالش بده.

-سلام داداش کجایی؟

-سلام میثم خونم.

-باشه دارم میام پیشت.

-خب بیا

-خدافظ

وقتی دروبازکردم مثل همیشه بود. انگار نه انگار با ائل آی دعواش شده. رفتم توخونه وبانگرانی ازش

پرسیدم: داداش حالت خوبه؟

-آره مگه قرار بود بدباشم؟

-ولی ائل آی خوب نبود.

-خب چیکار کنم؟

چهرم رفت توهم -چی؟ چیکار کنی؟ دارم میگم ائل آی حالش بد بود. گفت باتو حرفش شده.

-نه حرفمون نشده. فقط حرف همونمی فهمیم.

-یعنی چی؟

بابی خیالی شونه هاشو انداخت بالا -بهش گفتم تقاضا طلاق دادم تا چند روز نامش میاد دم خونت میگه

من طلاق نمی خوام.

هنگ کردم. این چی داشت می گفت؟ طلاق؟ الیاس میخواد ائل آی رو طلاق بده؟

-ط..طلاق؟

-آره

کنترل مواز دست دادم -می فهمی چی داری میگی؟ مگه چه مسئله ای پیش اومده که میخوای طلاقش

بدی؟ شما که دعواها تون یه ساعت بیشتر طول نمی کشید.

خیلی خونسرد بود. اونقدر که حالم بد شد از اون همه خونسردیش -هیچی نشده. فقط دیگه ازش خوشم

نمی یاد. برام تکراری شده!

داشتم شاخ در میاوردم. تکراری؟

-الیاس خودتی؟ همونی که می گفت من بدون ائل آی نمی تونم بمونم؟

-آره. اون موقع سرم باد داشت وهمین جوری یه حرفی زدم. ولی بعد که نشستم فکر کردم دیدم ائل

آی مانع پیشرفت منه! میخوام طلاقش بدم و بعدش برم آمریکا برای ادامه تحصیل. از یکی ازدانشگاه

های شهر نیویورک برام دعوت نامه اومده. شایدم همون جاموندم و ازدواج کردم!!!!

بابا این رسما قاطی کرده.

-الیاس نکنه مغزتو شستوشودادی؟ حالت خوبه تب نداری؟ می دونی داری چه بلایی سرائل آی می

یاری؟

صداشو بر دبالا-من خودم میدونم دارم چیکار میکنم تو لازم نیست به من درس بدی...همش تقصیر خودشه....میخواست تا این حد وابسته نمی شد....دیگه خوشم نمی یادارش! سرمویه علامت تاسف تکون دادم-واقعا برات متاسفم.

پشتمو بهش کردم تا برم که یه چیزی یادم اومد و بر گشتم سمتش -یه چیز دیگه...از این به بعد دوستی من و تو هم تموم شد.می دونی راستش ننگ میدونم بایه نامرد دوست باشم.فقط یادت نره که اگه الان زنده ای همش به خاطر همین ائل آیی هستش که میگی برات تکراری شده.حالا برو آمریکا و تحصیل کن.امیدوارم موفق بشی دکتر ذاکری! دکتر شو با تاکید گفتم و اومدم بیرون اصلا باورم نمیشه که الیاس همچین کاری بکنه.

ائل آیی

دیروز نامه دادگاه به دستم رسید.باورم نمیشه که دارم از الیاس جدا میشم.مامانم اینا هم چند روز پیش برگشتن.اصلا حال درست و حسابی ندارم.بیشتر تو اتا قدم از روز دعوا هم به بیمارستان نرفتم.فردا روز دادگاهه.نشستم روی سرامیک های کف اتا قوبه آهنگی که داشت پخش میشد گوش دادم.

فردا قراره که از هم جدا بشیم
هم دست من بشی، فردا رو میکشیم
ای همه آرزوم، احساس تو کجاست؟
چیزی بگوبه من این لحظه ها طلاست
این باره آخره ماروبه روی همیم
من حاضرم بگی تاجونمو بدم
تازه الان که حرف رفتن رولبنه
قدراون لحظه ها رو فهمیدم
هنوزم اگه بخوای
برای موندنت مثل گذشته جونمو میدم
به جرم نکرده
محکوم میکنی
دستامو از خودت محروم میکنی
ما عاشق همیم پس مشکل کجاست؟

ما عاشق همیم این کل ماجراست.

کم کم اشکام دراومد. سرمو گذاشتم روی پام و گریه کردم. اونقدر گریه کردم که اشکام خشک شد.

امروز، روز دادگاه. به زور بردنم دادگاه. چون جونی نداشتم که برم. در عرض یه هفته سه کیلو وزن کم کرده بودم. الیاس قبل ما اونجا بود. بازم مثل همیشه، شیک و آراسته. اصلاً انگار نه انگار داریم از هم جد میشیم. چشمم فقط الیاسو میدید. ولی اون حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد. خیلی نامرده خیلی. داشت اشکام در میومد که برای حفظ آبرویی که تو این چند روز چیزی ازش نمونده بود، خودمو کنترل کردم. بعد از انجام کارهای دادگاه. اومد از کنارم رد شد. یکم مکث کرد بعد در حالی که نگاهش به جلو بود خطاب به من گفت: من الان پرواز دارم... دارم میرم آمریکا برای ادامه تحصیل... احتمالش زیاده که دیگه برنگردم ایران. امیدوارم خوشبخت بشی.

بعد تموم شدن جملش با قدم هایی بلند از کنارم رد شد و من موندم و صدای الیاس که تو سرم منعکس میشد. «امیدوارم که خوشبخت بشی» هه! خوشبخت! مسخرس! میثم با سری افکنده و قیافه ای شرمنده اومد پیشم.

-سلام آجی. بهتری؟

آیتک که پیشم بود قبل من جوابشوداد-چه سلامی؟ اومدی نمک به زخمش پاشی؟ داداشت که طلاقشوداد. پس دیگه ائل آی باتو هیچ نسبتی نداره برو پیش همون دوسجونت.

-آیتک خانم! من تو این قضیه بی تقصیرم چرا دارین منو سرزنش میکنین؟ در ضمن از این به بعد من و دکترا کری هیچ نسبتی با هم نداریم.

رو بهش بایه لحن بی روح گفتم-میدونم آقامیثم.. حداقل برین دنبال دوستتون تاتوی فرودگاه تنهانباشه.

-آدمی که احساسات یه نفرو به بازی میگیره باید هم تنهانباشه.

بهش یه نیمچه لبخند زدم که پوزخنده خنده من شرافت داشت. روبه آیتک با همون لحن گفتم: منو ببر یه جای خلوت.

-باشه آجی الان میریم.

بعدهم یه خدا حافظ با تحکم به میثم گفتم و زیر بازو مو گرفت. منو بردیه جای دور از شهر. جای خوبی بود برای خالی کردن دلم. یه جای کویر مانند بود که احدی درش دیده نمی شد. از ماشین پیاده شدم و چند قدم رفتم جلوتر. آیتک هم پیاده شد. ولی دنبال نیومد و به ماشین تکیه داد. می خواستم جیغ

بزنم ولی لبام به هم چسبیده بود. چند بار لبامو تکون دادم که صدام دراومد. اولش آروم بودم خیلی آروم جوری که فقط خودم صدای خودمو میشنیدم.

—خدا میدونی چرا اومدم اینجا؟ خودتوبه اون راه نزن! خوبم میدونی. اومدم ازت شکایت کنم. ولی نمی دونم به کی.

به اینجا ش که رسیدم اوزدم—خدااا بگواز دست توبه کی شکایت کنم؟ تو که همیشه پشت و پناهم بودی. پس چرا تنهام گذاشتی؟ چرا؟ شنیدی چی گفت؟ گفت امیدوارم خوشبخت بشی! تو که میدونی من بدون اون بدبخت هم نمی شم. پس چرا گذاشتی بره؟ تو آگاه میخواستی میتونستی جلوشو بگیر. توئی که آبرو برای موسی باز کردی. توئی که عیسی روز اعدام نجات دادی توئی که آتیشو برای ابراهیم کردی بهشت. برات خیلی سخت بودن زاری بره؟ آره؟

دیگه جون سر پایستاندن نداشتم نشستم روزمین و آروم زمزمه کردم—باهات قهرم. از این به بعد دیگه صدات نمی کنم. هم باتو هم بادنیای توقهرم. دیگه هیشکی رو صدانمی کنم.

اشکام بی اجازه من جاری شدن. آیتک اومد پیشم و دستشو گذاشت روشونم—نبینم شیر گروه گریه کنه! ائل آی جونم؟ آگه تو گریه کنی که دیگه ما باید بریم بمیریم. پاشو. پاشو قربونت برم. باید بریم خونه داره دیر میشه. خاله اینا حتمانگران شدن. تو چشاش نگاه کردم. چشاش غم آمیخته به اشک داشت. بی توجه بهش از جام بلند شدم و سوار ماشین شدم. دیگه نمی خواستم ائل آی سابق باشم. تصمیم گرفتم با همه لج کنم. میشم یه آدم تُخس. وقتی رسیدیم خونه، مامان و بابا بانگرانی اومدن استقبال. ولی بهشون توجه نکردم و بدون هیچ حرفی رفتم تواتاقم. بدون اینکه لباسامو عوض کنم رفتم سراغ کمد و از توش آلبوم عکسامو اوردم بیرون. دونه دونه تموم عکسایی که من والیاس باهم بودیم یا عکس های تنهای الیاسو از تو آلبوم هادراوردم. تقریباً آلبوم ها خالی شدن. همشونو زدم به دیوار روبه رویی تخت. یه عکس الیاس هم که بزرگش کرده بودم زدم وسطشون. چون شب بود، اتاق تاریک بود و هیچی دیده نمی شد. بهتر! نمی خوام دیگه چیزی روبینم "نمی خوام چشمم دنیا رو ببینه"

مهتابی بالای دیوار و روشن کردم. تنها چیزی که دیده میشد، عکس های من والیاس بود و خاطراتی که توی ذهنم مرور میشد. تا صبح خوابم نبرد. فقط زل زده بودم به دیوار. صبح مامان اومد توی اتاق تا مثلاً برای صبحونه صدام کنه ولی اونقدر سرد جوابشودادم که بیچاره از کردش پشیمون شد. کی فکرش میکر دائل آی از خیر صبحونه بگذره؟ بازم باز انوهای جمع شده نشستم روی تخت. نه گریه میکردم، نه زار میزد. فقط زل زده بودم به دیوار. تصمیم گرفته بودم لام تاکام حرفی نزنم. هر کی میومد تواتاق یه نگاه سرد بهش میکردم و بعد دوباره زل میزد به دیوار. دوستام بهم میگفتن وقتی

اینجوری نگاه میکنی، آدم فک میکنه کار اشتباهی کرده! دیگه داشتم کلافه میشدم. آخه هرده ديقه یکی درو باز میکرد. ولی حسش نبود پاشم درو قفل کنم. اُفففف! دوباره اومدن. این دیگه کیه؟ بهش نگاه کردم نمی شناختمش. سلام کرد. ولی من فقط نگاش میکردم. اومد جلو تر و شروع کرد به حرف زدن یا بهتر بگم چرند گفتن.

- میتونم باهاتون حرف بزنم؟

....-

- من هاتفی هستم سامان هاتفی. روانشناسم.

بازم سکوت.

- نمی خواین چیزی بگین؟

باسر بهش اشاره کردم که یعنی بره بیرون.

- ولی ما باید باهم حرف بزنیم. لطفا. فقط ده ديقه.

دوباره بهش اشاره کردم که بازم نرفت. برگشتم سمت پنجره که پرده زخیم زده بودم
تانور نیادتو اتاق. خنده دار بود. چون اتاقم شبیه اتاق بازجویی شده بود. حتما این هاتفی هم سروانه منم
متهم. اومدنشست روبه روم. عجب کنه ایه!

- چرانی خواین حرف بزنین؟ اینجوری دارین خودتونو آزار میدین.

از جام پاشدم رفتم سمت درو بازش کردم که یعنی گم شو. از جاش بلند شد و دستاشو گذاشت توجیب
شلوارش و ابرو هاشو داد بالا -نچ تاحرف نزنی نمی رم.

حالا که درو باز کرده بودم، نور راهرو مستقیم رویهیکل هاتفی بود. یه مرد سی و پنج ساله با قدمتوسط
و موهای نه چندان بلند. صورت کشیده به همراه ریش هایی که معلوم بود دوسه روزه کوتاه

نشده. چون فاصلش باهام دور بود، نتونستم رنگ چشماشو تشخیص بدم. منوباش دارم تواین شرایط
طرفو آنالیز میکنم. رفتم جلو و آستین کتشو گرفتم تا بکشمش بیرون ولی تگون نخورد. دیگه چاره ای
دیگه ای برام نداشت. باشه هاتفی خودت خواستی. رفتم سمت میز عسلی و کشور و باز کردم و از توش
چاقوی ضامن دارم و برداشتم و گذاشتمش روی گلوم. دستاشو از جیبش در آورد و سرشو انداخت پایین
بعد چند لحظه سرشو بلند کرد و خطاب به من گفت: بس کن! هم تو هم من میدونم که نمی تونی این
کارو بکنی. پس بزارش کنار و بیابشین تاحرف بزنیم.

که اینطور! نه دکتر تو منو هنوز نشناختی. چاقورو روی گلوم فشار دادم که سوزش باعث
شد بفهمم برید. بزار ببره دیگه برام هیچی مهم نیست. هاتفی وقتی دید که از این کار اهام میتونم بکنم
با دستپاچگی گفت: باشه باشه. آروم باش. من میرم خب؟ نمی خواد به خودت آسیب بزنی.

بعدشم رفت بیرون منم درو قفل کردم و دوباره نشستم روی تخت.

از شدت گرسنگی چشمام تار می‌دید. ولی انگار دهنم قفل شده بود. نمی‌تونستم چیزی بخورم. اون بدبخت هاهم اونقدر در زدن و باز نکردم که دیگه خسته شدن. با امروز میشه پنج روز که اعتصاب کردم. زخم گلویم خوب شده ولی بازم دردمیکنه. انگار این گرسنگی نمی‌خواد دست از سرم برداره. برای اینکه بیشتر اذیت نشم گرفتم خوابیدم. با احساس اینکه یکی داره نوازشم میکنه از خواب بیدار شدم که دیدم مامانم بایه چهره غم زده بالا سرم نشسته. به طور کل کلیدِ یدک رو فراموش کرده بودم. یکم نگاهی کردم که زبون باز کرد: -آخه قربونت برم. دختر گلم. چرا این جوری میکنی با خودت؟ اون بی‌لیاقت ارزشش نداره!! اصلاً بهتر که رفت. از اولش نباید میومد.

درسته الیاس در حقم نامردی کرد. ولی اون عشقمه! من هنوز هم عاشقشم. دوس ندارم کسی دربارش اینجوری حرف بزنه. حتی اگه اون شخص مادرم باشه. از جام بلند شدم و رفتم جلوی در و بازش کردم. مامانم یکم نگام کرد و بعدیه نفس عمیق کشید: تا وقتی حرف نزنی بیرون نمی‌رم. توهم نمی‌تونی مجبورم کنی. در ضمن، چاقوتم برداشتم.

زرشک! مادر من اگه تو کلاغی منم بچه کلاغم!! جوری بیرونم کنم که خودتم ندونی چه جوری رفتی بیرون. به اطراف نگاه کردم و چشمام بین آئینه و چراغ مطالعه ام دوران کرد. رفتم سمت میز مطالعه و چراغ رو از روش برداشتم. رفتم سمت آئینه.

مامان! ائل آی داری چیکار میکنی؟

یه ضربه به آئینه زدم که صدای شکستنش گوشمونوازش کرد.

-این چه کاریه؟ دیوونه شدی؟

یه تیکه بزرگ آئینه رو گرفتم دستم و فشارش دادم تا جایی که دستمو بردید.

-دختره دیوونه این چه کاریه؟ واسه چی داری خودتو میکشی؟

باسر به در اشاره کردم که رفت بیرون ولی بایه نگاه تند و جمله ای که معلوم بود بعد اون بخششی در کار نیست.

-واقعا که خیلی لجبازی ائل آی. اصلاً میدونی چیه؟ من دیگه دختری به نام ائل آی ندارم.

مامان رفت و درو پشت سرش بست. چی میشه مگه؟ شمام منو تر دکن. اصلاً آقم کن. خدا ولم کرد. عشقم تنهام گذاشت. شمام آقم کن. رفتم جلوی دیوار و شروع کردم به حرف زدن با عکسش. دستمو آوردم بالا و جلوی صورتم گرفتم.

-میبینی الیاس؟ این خون به خاطر تور ریخته شده. مادر من میگه ارزشش تو خون من نیست. بلکه جون منه!

دستمو کشیدم روی عکسش که لباس سفیدش گلگون شد. آره قیمت الیاس برابر جون منه. نزدیکی های سحر بود. همه داشتن چرت میزدن. اونقدر نگرهبانی منو دادن که خسته شدن. از اتاقم رفتم بیرون. شلواری ورزشی مشکیم باتونیک آبی چهارخونم تنم بودویه شال سیاه روسرم. می خواستم برم بیرون. راه افتادم سمت در که لیلادام کرد. ای بابا! این سیریش هاهنوز نرفتن خونشون؟ -اثل آی الهی قربونت بشم بالاخره اومدی بیرون؟ عزیزم بیابشین برم برات غذا بپزم. من فکرچیو میکنم، این فکرچیو! راه افتادم سمت حیاط و باریموت درو باز کردم و سوار ماشین شدم. صدای داد و بیداد کردن های لیلارو میشنیدم ولی توجه نمی کردم. وقتی از در اومدم بیرون، تو آینه دیدم که بابا و سیما هم از خونه اومدن بیرون. پامو گذاشتم روی گاز. داشتم میرفتم بیمارستان. وقتی رسیدم، بدون پارک کردن ماشین یا قفل کردنش راه افتادم سمت ساختمان. تند تند راه میرفتم و مردم به جوری داشتن نگام میکردن. میدونستم کلید پشت بوم کجاست، همیشه تواتاق رییس بیمارستان بود. چند بار برش داشته بودم. پس اینبار هم میتونستم. رفتم توی اتاقش. کلید توی کِش بود. برش داشتم و رفتم بالا پشت بوم. درم از بیرون قفل کردم تایه وقت به خروس بی محل نیاد. رفتم لبه پشت بام. به نگاه به اطراف انداختم. به مریضی روداشتن از آمبولانس پیاده میکردن و به سرعت به داخل بیمارستان انتقال میدادن. چقدر مسخرس! چندین نفر برای زنده موندن به نفر تلاش میکنن. در حالی که من حتی برای زنده موندن خودمم تلاش نمی کنم. فقط نگاهم به زیر پام بود. آه! حتی موقع مرگم باید قیافه اینارو تحمل کنم. تینا، سیما، بابا، آیدا، مامان و لیلادوتا ماشین بودن که به محض رسیدن به حیاط بیمارستان از ماشین پیاده شدن. به نگاه به اطراف کردن که نگاه سیما به من افتاد. منو بادستش نشون داد. میدیدمشون ولی صداشونونمیشنیدم. مامانم دودستی زد تو سرش و نشست روی زمین. باباهم داد و بیداد میکرد. تینا و آیتک سعی داشتن مامانواروم کنن. بقیه هم به طرف ساختمان دویدن. صدای در میومد. انگار کسی میخواست درو بشکنه. چشمامو بستم و به نفس عمیق کشیدم. آخرین نفس زندگیمو. بعد هم خودمو رها کردم. رها از زندگی. رها از عذاب بی کسی. داشتم به آرزوم میرسیدم که... بین زمین و هوا متوقف شدم. یکی زیر بازوها مو گرفته بود و نمی داشت به آرزوم برس. بخشی شانس! (اثل آی: نویسنده خااک تو اون سرت این چه زندگیه که من دارم؟ ها؟ مردم تو مُردنم دخالت میکنن! نویسنده: و! امگه چه شه؟ از سرتم زیادیه!) منو کشید بالا و انداخت رو پشت بوم. یکم که اطرافمو درک کردم به طرفی که نجاتم داده بود نگاه کردم. میثم بود. عصبانی بودم. پاشدم روبه روش

وایستادم وباصدای بلندی سرش داد زدم: واسه چی نجاتم دادی ها؟ دوستت زندگیمونا بود کرد تو هم مرگمو! چرانمی زارین به حال خودم بمیرم؟ چرا تو کارای من دخالت میکنی؟...
بازم میخواستم داد بزدم که بازو هامو گرفت و نداشت - آروم باش آبجی خواهش میکنم - نمی خوام آروم باشم. می خوام بمیرم میفهمی؟
ناگهان سوزش چیزی رو روی بازوم احساس کردم و بعد اون نگاهم به چهره یکی از دکترای بیمارستان افتاد و بعدش دیگه جلوی چشمم تاریک شد.

بانوری که از پشت پلکام اذیتم میکرد بیدار شدم. خواستم پلکامو باز کنم که باز نور اذیت کرد. می خواستم دستمو بزارم روی چشم ولی هر کاری کردم دستم بالا نیومد. یکم که به روشنایی عادت کردم، متوجه اتاق خصوصی بیمارستان شدم. یه نگاه به خودم انداختم که دیدم دستام بستس. اینامگه دزد گرفتن که دستای منو بستن؟ داشتم خفه میشدم. شروع کردم به داد زدن.
- آهای بیاین دستای منو باز کنین. کسی تو این بی صاحب مونده نیست؟ دستای منو باز کنین میگم. یکم داد و بیداد کردم که چند تا پرستار ریختن تواتاق. سعی داشتن آروم کنن ولی مگه آروم میشدم؟ دوباره یه سوزن تو تنم فرو کردن و بی هوش کردم. حالا میفهمم این بیماری که من بدنشون سوراخ سوراخ میکردم چی میکشیدن!

دوباره بانور چراخ بالای سرم بیدار شدم. اما این بار اتاق با قبلی فرق میکرد. به نظرم بیمارستان خودمون هم نبود. یکم به اطراف نگاه کردم تا شاید چیزی دستگیرم بشه ولی دریغ از یک نشونه! همه جای اتاق سفید بود و چیزی غیر از تختی که روش بودم توی اتاق نبود. بدنم کرخت بود و حال بلند شدن نداشتم. یکم گذشت که یکی درو باز کرد و اومد توی اتاق. ا! اینک هاتفیه! ولی اون که باید تو تیمارستان باشه نه تو بیمارستان! نکنه...؟ خیلی نامردن. هاتفی باز شروع کرد به چرت و پرت گفتن.
- سلام ائل آی خانم. حالتون خوبه؟

یکم نگام کرد که منم زل زدم تو چشاش. ادامه داد
- خب از اونجایی که میدونم خیلی قُذی ونمی خوای حرف بزنی خودم بهت توضیح میدم. اینجا، یعنی این ساختمون تیمارستانه و این اتاق اتاق توئه و من هم دکتر معالج تو.
پس درست فکر کردم. هیچ کدومشونونمی بخشم. دوباره حرفاشو ادامه داد.
- ببین عزیزم....

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. اصلا دوست نداشتم این کلمه رواز کسی به غیر الیاس بشنوم برای همین باتمام وجود داد زدم- من عزیز تونیستم- گم شو بیرون-
باشه عصبانی نشو. ولی بعد اباید حرف بزیم.
اینو گفت و از اتاق خارج شد. من موندم و افکارم. دوباره روز موشکسته بودم. ولی این آخرین بار بود. دیگه نمیشکندمش.

- خانم بهادری شما باید غذا بخورید. ما دیگه خسته شدیم از بس به شما سرُ وصل کردیم.
صدای جیغ جیغوی پرستار همش ر و اعصابم بود. بعد گذشت چند ماه لب به هیچ چی نزده بودم. خودمم داشتم شاخ در میاوردم. گاهی وقتا از شدت گرسنگی از حال میرفتم ولی بازم چیزی نمی خوردم. بعضی وقتا هم از سر لجبازی باهاتفی سرم رواز دستم میکشیدم که بازم در اثر خونریزی و گرسنگی از حال میرفتم. روزه سکوتم هم که ادامه داشت. همه پرسنل تیمارستان از دستم کلافه شده بودن. اونقدری که مجبور میشدن ببندنم به تخت. مامان و باباهم دیگه برنگشتن آلمان. هر روز میومدن ملاقاتم ولی من پتور و میکشم روی سرم و حتی نگاهشون هم نمی کنم. امروز هم سر غذا خوردن اعصاب پرستاره رو بهم ریختم. تاجایی که دست و پاموبست و یکی دیگه دهنمو باز کرد بعد غذا رو چپوندن توی دهنم ولی بازم قورتش ندادم و توفش کردم بیرون. کمتر پرستاری میومد سراغم. اونقدر موقع عصبانیت جیغ می کشیدم که حتی خودیما راهم از من میترسن.

میبینی الیاس؟ معلومه که نمیبینی!! اگه میخواستی ببینی دیگه چه لزومی داشت که بری؟ اگه نمی رفتی الان حال و روز من این نبود. الان اینجا نبودم. حتما الان بهترین شاگرد کلاسی! موفق ترین دانشجوی دانشگاه. کاش میتونستم یه بار دیگه ببینمت. آره یه بار دیگه! فقط یه بار. چرا نتونم؟ می تونم. اون نمی یاد ایران من که می تونم برم آمریکا.

از وقتی که تصمیم گرفتم برم آمریکا مالایم تر شدم. همه از تغییرم تعجب کردن. دیگه مثل بچه آدم غذا نمیخورم. ولی بازم حرف نمی زنم. مامانم حالش بهتر شده. امروز احساس میکنم حالم بهتره یعنی میتونم برم بیرون! یه هفته بیشتر نیست که غذا نمیخورم. ولی دیگه نمی خوام چیز دیگه ای بخورم. ساعت ده شبه. اینجا هم از نه به بعد خاموشیه! چند روزی میشه که در اتاقم قفل نمیکنن. سرموازد بر بردم بیرون تا ببینم چی به چیه؟ سالن تاریک بود و فقط چراغ ایستگاه پرستاری روشن بود. از وقتی اومدم از اتاقم بیرون نیومدم. یعنی اصلا نمی دونم در خروجی کجاست! خرامان

خرامان رفتم سمت ایستگاه. یه نفر اونجا بود که اونم خواب بود. رفتم سمت کمداشون تایه دست لباس پیداکنم برای خودم با اون لباسا که نمی تونستم برم بیرون. یه مانتوی زرشکی باشلوار جین توسی برداشتم. البته مانتوتنگ بود ولی به بقیشون شرف داشت. خلاصه با هزار جور مصیبت در خروجی رو پیدا کردم و رفتم بیرون. ای بابا! حالا نگهبانی رو چیکار کنم؟ یواش یواش رفتم جلو یواشکی از پنجره داخلشونگاه کردم که دیدم خوابه! من نمی دونم اینا تو خنوشون نمی خوابن؟ از جلوی نگهبانی که رد شدم، شروع کردم به دویدن تاجایی که دیگه نفسم بالا نمیومد. اول از همه باید میرفتم خونه تامدارک شناسایی و کارت بانکی مو بردارم. یه در بست گرفتم و رفتم خونه. یکم به درخونه نگاه کردم که بعد چند دقیقه دیدم مامان و بابا سوار بر ماشین من با عجله از خونه خارج شدن. فکر کنم بهشون خبر دادن که من فرار کردم. بعد رفتن اون رفتم جلوی در. حالا چه جوری برم تو؟ آهان یادم اومد. من همیشه یه کلید اضافی برای مواقعی که کلیدمو جا میذاشتم روی طاق در داشتم. برای همین دستمو گرفتم به طاق و مثل بارفیکس خومو کشیدم بالا. وقتی دیدمش برش داشتم و رفتم تو خونه. اول از همه شناسنامه و ویزا مو برداشتم. برای اینکه هراز گاهی میرفتم آلمان پیش مامان اینا برای همین رفتم اونقدر هاهم سخت نبود. فوقش بادو تا پرواز میرفتم آمریکا. بعد کلی گشتن کارت بانکی مو پیدا کردم و سریع از خونه خارج شدم. سوار ماشین که منتظرم بود شدم و رفتم سمت یکی از آژانس های هواپیمایی اول میخواستم از آژانس همیشگی مون استفاده کنم که بعد پیشمون شدم گفتم شاید اونجوری سریع تر پیدا کنم. برای همین از یه آژانس دیگه بلیط گرفتم. بدبختی اینجا بود که پروازش واسه فردا عصر بود و من باید یه روز دیگه هم صبر میکردم. برای همین رفتم توی پارک و تا صبح همون جا موندم. مثل این چندماه اون شبم خوابم نیومد. صبح که شد، شروع کردم به قدم زدن توی خیابونا. مردم یه جوری نگام میکردن، جوری که به خودم شک کردم. توی شیشه یکی از مغازه ها به خودم نگاه کردم. واقعاً حق دارن چپ چپ نگام کنن. چشمام گود افتاده و پابینش سیاه شده. لبام هم پوست پوست و شده رنگش سفید شده. رنگم که زرد زرده. موهامم از زیر شال به طور نامرتب بیرون زده. خودم از خودم بدم اومد. شبیه ارواح شده بودم. رفتم توی یکی از سرویس های بهداشتی و موهامو مرتب کردم و یه آبی به سرو صورت زدم. یکم بهتر شد ولی بازم تغییر چندانی نکردم. میدونستم همش به خاطر سوء هاضمه س ولی نمی خوام چیزی بخورم. میخوام الیاس ببینه چه بلایی سرم آورده. نزدیکی های ظهر بود و صدای اذان به گوش میرسید. مردم داشتن میرفتن به سمت مسجدی که توی میدون محله قرار داشت. یه قدم برداشتم تا منم برم برای نماز خوندن. ولی ایستادم. یادم نبود من با خدا قهرم! آره تا زمانی که الیاسوبه من برنگردونه باهاش قهرم!! برای همین راهمو کج کردم و آروم آروم راه رفتم. از یکی ساعتو پرسیدم. تا زمان پرواز چهار ساعت وقت

داشتم. پروازم ساعت شیش بود نمی دونم تاخیر دارن یا نه ولی خب، باید شیش اونجا باشم. یه ماشین گرفتم و رفتم فرودگاه. پرواز اولم به فرانکفورت آلمان بود. بعد اونم بایه پرواز دیگه میرفتم به نیویورک. پروازمون نیم ساعت تاخیر داشت و این یعنی بدشانسی. بالاخره بعد اینکه ماروسه ساعت الاف کردن سوار هواپیما شدم و دیگه خیالم راحت شد. باید به محض رسیدن به فرانکفورت به مامانینا خبر میدادم تا نگرانم نشن. اولین کاری که کردم، زنگ زدن به میثم بود. نمی تونستم بامامان یا بابا حرف بزنم. بعد چند تا بوق برداشت.

-الو؟

-سلام آقامیثم خوب هستید؟

-بله ممنون شما؟

-ائل آی هستم می خواستم بگم....

دادزد- آجی خودتی؟ کجایی؟ دل ماهراراه رفت!

یه نفس عمیق کشیدم- الان توفرانکفورت ام.

عصبانی شد- چییییی؟ تو واسه چی رفتی اونجا؟

-میخوام برم آمریکا

-برای چی؟

-معلوم نیست؟ برای دیدن الیاس

-دیوونه شدی؟ خواهری جون میثم برگرد. خودتو کوچیک نکن. الیاس ارزشش نداره.

-آقامیثم، داری میگی خواهر. پس درحقم برادری کن. به مامانم اینا خبر بده و از نگرانی درشون

بیار. بعدشم، مگه نمی دونی من بدون الیاس نمی تونم؟ حداقل باید یه باردیگه ببینمش.

-خواهر من اون تورو نمی خواد.

-منم نمی خوام منو بخواد فقط می خوام ببینمش حتی شده ازدور.

-خیلی کله شکی ائل آی!

-میدونم. خدا فظ.

-خدا فظ. مواظب خودت باش.

بعد قطع کردن تلفن رفتم تایه بلیط برای نیویورک بگیرم. من نمی دونم چرا همه دست به دست هم

دادن تا من به اونجا نرسم! بلیط واسه فرداشبه و من باید یه شبو اینجا تا و این شهر غریب بگذرونم. چون

توفرانکفورت غریبه بودم، محض احتیاط یه اتاق تویه یکی از هتل های نزدیک فرودگاه گرفتم

تاراحت تر باشم.یه اتاق تک خوابه باد کوراسیون سفیدو آبی.چقدر شاد! برخلاف روزگاری که به من میگذره!

حدود دو ساعت مونده به پرواز رفتم بیرون. شناسنامه و پیس گرفتم و رفتم فرودگاه. وقتی داشتم از در وارد میشدم، عکس خودم روی شیشه دیدم. شبیه گداه شده بودم. برای همین تصمیم گرفتم یه دست لباس برای خودم بخرم. با همین نیت وارد پاساژ روبه روی فرودگاه شدم. یکم گشتم و در آخر با خریدیه تونیک مشکی که از زانوم یه وجب کوتاه تر بود، بایه شلوار سیاه و شال توری سرمه ای از پاساژ خارج شدم. نزدیک نیم ساعت تا پرواز مونده بود. نشستم روی صندلی های انتظار و به فکر فرو رفتم. یکم بعد با صدایی که از کنارم شنیده شد برگشتم سمتش. یه دختر بیست و هفت-هشت ساله بایه لبخند و چهره شرقی که سعی در شباهتش به غربی ها داشت کنارم نشسته بود. موهای زیتونی که معلوم بود رنگش کرده، چشمای آبی که از دو متری دادمیز دلنزد داشته، سفید پوست بایه عینک بزرگ با قاب مشکی. حوصلشونداشتم برای همین باتکون دادن سر جواب سلامشودادم. ولی اون دست بردار نبود.

(-مشکلت چیه؟) _What's the matter?

نه خیر مثل اینکه این دست بردار نیست! زیر لب گفتم -اینم یه مشکل جدید.

-تو فارسی بلدی؟

بیچاره خیلی ذوق مرگ شد! انگار تا حالا فارسی زبان ندیده بود. برگشتم سمتش و بابی حوصلگی جواب دادم -خیلی تعجب داشت؟ در ضمن به نظرم هر کی قیافه منو ببینه فوری میفهمه ایرانیم. بادش خوابید -خب چیکار کنم. تو این چند روز هر کی رودیدم یا لاتین حرف میزنه یا ژرمنی. منم تا دیدم یکی فارسی بلده ذوق زده شدم.

آخی دلم براش سوخت! ولی حوصلشونداشتم. تو این حال و هوا پیجم کردن منم پاشدم رفتم سمت جایگاه. چند دقیقه بعد توی هوا پیما بودم. هنوز درست و حسابی سر جام ننشسته بودم که یکی نشست بغل دستم برگشتم دیدم همون دختر س! ای بابا این تانیویورک میخواد مغز منو بخوره! بیا! هنوز نیومده شروع کرد!

-والله! تویی؟ نمی دونی چقدر خوشحال شدم اینجا دیدمت.

تو دلم گفتم -ولی من دارم به حال و روزم گریه میکنم! کم فکر و خیال دارم اینم میخواد دم گوشم فک بزنه!

-میگم اسمت چیه؟ اسم من پروانس. مترجمی خوندم. الانم دارم میرم نیویورک تا توی یکی از شرکت های بازرگانی مترجم شم.

-اسم من به چه دردت میخوره؟ یکمم کمتر حرف بزن حوصلتون دارم!

-وا؟ یعنی چی؟ میخوام باهم دوست بشیم بعد این همه مدت یه ایرانی به پستم خورده. چیزه... بنظرت خیلی لاغر نیستی؟ چند کیلویی؟ بعدشم تو مگه چند سال داری که میگی حوصله نداری؟ مامان بزرگ که نیستی دوسه سال از من بزرگتری دیگه!

مغزم هنگ کرد! زیاد حرف میزنه هیچ. تند تند هم حرف میزنه. برگشتم طرفش و با سردی نگاهش کردم.

-چند سالته؟

-بیست و شیش

خبر نداره من ازش دو-سه سالم کوچیکترم.

-اسمت چیه؟

-ائل آی

-مگه نگفتی ایرانی؟

-آره.

-پس چرا اسمت خارجیه؟

با این حرفش یاد خاطره الیاس افتادم. « - و من شمارو چی صدا تون کنم؟

-اولا شما نه وتو. دوما اسمم ائل آی

-چی؟؟؟

-ائل آی. افتاد؟

-خارجیه؟؟؟

-هووی! کجایی؟

-چایی نخورده پسر خاله شدی؟ (همون دختر خاله!)

-خیلی خب چرا بهت بر میخوره؟

جوابشون دادم و برگشتم سمت پنجره. دوباره شروع کرد به فک زدن.

-میگم ائل آی، تو واسه چی داری میری آمریکا؟

داغ دلم تازه شد. یعنی این میمیره دودقیقه حرف نزنه. سعی کردم دوباره به روزه سکوت ادامه بدم. ولی این دست بردار نیست.

-ائل آی؟ تواهل کدوم شهری؟ من شمالی ام. البته بابام کرمانیه ولی مامانم گیلانی خودمم تورشت بزرگ شدم.

پس بگو چرا این چقدر حرف میزنه. شمالی ها هزار ماشاالله زبون دارن قد چنار! (نویسنده: البته تعریف بودانه توهین!) یکم خواست چشمم گرم بشه این دوباره دهنش باز شد. من به محض رسیدن به فرودگاه اینوپیش یه تعمیر کار میبرم تا پیچاشو سفت کنه.

- ائل آی؟ خواهر برادر داری؟ پدر و مادرت کجان؟ خودت نگفتی چیکاره ای؟ میخوای برای همیشه آمریکا بمونی؟ یانه برمیگردی ایران؟ وای ائل آی چرا حرف نمی زنی؟ راستی شوهر چی ازدواج کردی؟

نه دیگه واقعا شورشودر آورد. برگشتم به طرفش و داد زدم البته نه اونقدر بلند که بقیه شاکی بشن- ببین پروانه تافرو دگاه اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی موها تو میزارم تو دستت افتاد؟

- با.. باشه چرا عصبانی میشی؟ زیر لب زمزمه کرد- بیچاره من! بعد اون تافرو دگاه حرف نزد. وقتی رسیدیم، موقع ایست بازرسی، بازرس یه چیزی گفت که نفهمیدم. یهو یکی از پشت بهم گفت: میگه چیز فلزی تونت نیست؟ مثل ترکش؟

سرمو برگردوندم که دیدم پروانس. به علامت نه سرمو تکون دادم. از فرودگاه باهم بیرون اومدیم که دوباره شروع کرد به حرف زدن- توانگلیسی بلد نیستی؟

بی حوصله و با سردی جوابش دادم- ژرمنی بلدم ولی اسلاو نمی فهمم.

- آهان

- میشه بگی برای چی اومدی اینجا؟

- دنبال یه نفر

- میشناسیش؟

آخه اگه نشناسم چطور اومدم دنبالش؟ برگشتم سمتش- آره

- آدرسشوداری؟

- نه!

- چجوری میخوای پیدااش کنی؟

- از سفارت میپرسم.

- آهان

- خدا فظ

ازش دور شدم که دوید و اومد پیشم- میگم میخوای باهات باشم؟

- برای چی؟

- آخه تو زبونشونو نمیفهمی!

-مگه کارمندای سفارت اسلاو حرف میزنن؟
 -نه ولی برای رفتن باید ماشین بگیری دیگه.
 راست میگفت. تو چشمات نگاه کردم-چند میگیری؟
 تعجب کرد-ب..برای چی؟
 -برای اینکه مترجم من بشی.
 لبخند زد-دیوونه شدی؟ ما باهم دوستیم دوستاهم این حرفا رو باهم ندارن.
 یه لبخند محبوبش زد که فکر نکنم حسش کرده باشه. دوباره صداش دراومد-بریم؟
 سرمو تکون دادم.
 باشونه های افتاده که نشان از شکستم بود از سفارت بیرون اومدم. پروانه دستشو گذاشت روی شونم-
 ناراحت نباش بالاخره پیداش میکنیم.
 یه نفس عمیق کشیدم که پروانه هم از من تقلید کرد. یکم بعد دوباره حرف زد-شاید رفته یه
 شهر دیگه.
 -نه من میدونم اومده اینجا. خودش گفته.
 -شاید رفته باشه یه شهر دیگه
 -اون همین جاست. من حسش میکنم.
 ازش جدا شدم و راه خودم رفتم. دوباره خودشو بهم رسوند-خیلی خب هرچی توبگی. کمکت میکنم.
 -برای چی داری بهم کمک میکنی؟
 -اممم؟ چند تا دلیل داره. یک توهم وطن منی و من به عنوان یک ایرانی نسبت بهت مسئولم. دو
 تا اولین آشنا در شهر غربی برای من. سه احساس میکنم میتونی دوست خوبی برام باشی و چهار.
 یکم مکث کرد. به چهرش نگاه کردم که ادامه داد-توی چشمات یه غمی هست که
 وقتی بهش نگاه میکنم دلم به دردمیاد.
 یکم تو فکر رفت و بعد بایه لحن شاد گفت: راستی توجایی برای موندن داری؟
 -میرم هتل
 -عمر اگه بزارم.
 دستشو گذاشت روی سینهش و خم شد-هتل پروانه در خدمت شماست.
 بعد از کلی دعا و مرافه منو برد خونه خودش. از قرار معلوم تنها زندگی میکنه. خونسش نقلی بود ولی
 دکوراسیونش طوری بود که بزرگ دیده میشد. تک خوابه بود. نمی دونم چطوری قراره بخوابیم. شب

دیدم دوتالاحاف تشک آوردتوی نشیمن پهن کرد تاباهم بخواییم. به چهرش نمی خوردولی آدم
خونگرمی بود. مثل همه شمالی ها (نویسنده: من چاکر شمالی های عزیز هستم).
فرداش هرچی دانشگاه توی نیویورک بودو گشتیم. ولی نبود که نبود. خوشبختانه پروانه درباره رابطه
من والیاس چیزی نمی پرسه وازاین بابت ازش متشکرم ولی زیادی حرف میزنه. اینقدر که من به
جای اون فکم دردمیگیره.
پروانه - حالا چیکار کنیم؟
- میشه بیمارستاناروهم بگردیم؟
- همشونو؟!
- آره
- اما آخه...

- فهمیدم معذرت میخوام توکار داری وهمین جوریشم معطل من شدی. خودم میگردم
- نه نه منظورم این نبود. آخه بیمارستاناز یادن. بعدشم اگه زمانی درش بستری بوده باشه بعدمرخصی
دیگه اطلاعاتی دربارش بهمون نمی دن.
- من نخواستم به عنوان مریض دنبالش بگردیم اون دکتره.
- آهان! باشه از فردا میریم سروقت بیمارستان.

الان یه ماه دارم دنبال الیاس میگردم. هیچ نشونی ازش نیست. نیویورک که سهله، شهرهای اطرافشم
گشتم ولی خبری ازش نیست. بیچاره پروانه هم اسیرمنه. هی از این سرشهر کشوندمش به اون
سرشهر. نزدیکی های عصر بود که پروانه خوشحال و خندان اومد خونه
- ائل آی؟ ائل آی؟ کجایی؟ بیا برات یه خبر توپ دارم که اگه بشنوی از خوشحالی بال درمباری!
- چیه باز؟ بازم خبرای الکی برای دلخوشی من؟
- نه این بار راستکی راستکی.
- بگو ببینم چیه حالا!
- نه نمیشه مزدگونی میخوام.
- باشه شام مهمون من.
- امروز داشتم بایکی ازدوستام راجب تو ومشکلت حرف میزد. آخه دوستم پرستاره.
وقتی اسم الیاس رو شنید، گفت که براش آشناست. گفتم بله که آشناست آخه دکتره. گفت نه یه
بیمار دارن تو بخش مراقبت های ویژه اسمش الیاسه. راستی ائل آی فامیلی الیاس چی بود؟

بابهت گفتم: ذاكری!

-ا چه جالب چون فامیلی اونم ذاكری بود.

-را راست میگی؟

-دروغم چیه؟ خوشحال شدی نه؟

خندیدم وبغلمش کردم.

-واای ائل آی چقدر نازمیخندی! تاحالا ندیده بودم بخندی!

-كدوم بیمارستانه؟ زودباش حاضر شو بریم.

-چه خبر ته نصف شبی؟ بزار فردا میریم. درضمن گفتم بخش مراقبت های ویژس. یعنی توروزبه

زورمیشه دیدش تو حالامیخوای شب بری ببینیش؟

-مراقبت های ویژه؟؟!!!!

-آره

وارفتم. اگه پروانه نگرفته بودتم پخش زمین بودم. یعنی الیاس من الان تو بخش مراقبت های

ویژس؟ یعنی اون مریضه؟ شب تا صبح فقط فکر میکردم و خواب به چشمم نیومد.

نیم ساعتی چشمم گرم شده بود که با صدای افتادن چیزی بیدار شدم. دیدم پروانه و ایستاده

کنار میز ناهار خوری و نیمرو و ماهی تابه پخش زمینه. لبشوبه دندون گرفته بود و مثل دکترا که از اتاق

عمل میان بیرون دستاش بالا بود. تادیدیدارم یه ببخشیدشمرده گفت: ببخشید! نمی خواستم بیدارت

کنم.

-اشکال نداره. الان حاضر میشم بریم.

-حالایا صبحون تو بخور اون بدبختم از خواب بیدار بشه بعد.

هیچی نخوردم فقط یه تکه نون گذاشتم توی دهنم تا دهنم بوی بدنده. بعد یه ساعت راه افتادیم

سمت بیمارستان. پروانه هم که طبق معمول فک میزد. وقتی رسیدیم، پروانه بایه دختر خارجی یکم

حرف زد که گوش نکردم خیلی ذوق زده بودم. همون لباسایی که از فرانکفورت خریده بودم تنم

بود. بعد چند دقیقه، دختره راه افتاد ما هم پشت سرش. یکم بعد، جلوی یه اتاق و ایستاد. از قرار معلوم

اتاق خصوصی بود. اول خودش رفت تو اتاق. یه نفر روی تخت خوابیده بود که نمی تونستم

چهره شو ببینم. چون پروانه جلوم بود. پرستاره رفت سمت بیمار و بعد چند دقیقه صحبت از اتاق رفت

بیرون. پروانه دوباره شروع کرد به حرف زدن. بالحنی که ازش بعید میدونستم. خیلی خانومانه

و با آرامش!

پروانه-سلام

سکوت

-حالت خوبه؟ نمی خوام حرف بزنی؟

-چرامی خواستی منوببینی؟

خدایا قلبم داره از سینم میزنه بیرون. این .. این صدای الیاسه. الیاس من. مالک قلبم.

-میخواستم ببینم همونی هستی که من میشناسمش یانه!

-ولی من تو رونمی شناسم پس برو بیرون.

-شاید منو شناسی ولی مطمئنا اینو میشناسی.

از جلوم رفت کنار و اون متوجه من شد. به خاطر سوءهاضمه تو این مدت خیلی ریزه میزه شده

بودم. تازه تو نستم بینمش. نه! امکان نداره! این الیاس من نیست! این عشق من نیست!

جلوم یه مرد لاغر، با سر تراشیده و ابروها موثره های ریخته! اصلا شباهتی بین این فرد و الیاس من دیده

نمیشه. اما چشمش همون بود. همون چشمای سیاه نافذ. همونایی که منو تو خودش حل میکنه. اول

از دیدنم تعجب کرد بعد یه مدت کم به خودش اومد و با سردی تمام زل زد تو چشمم - نمی شناسمش!

-پس بگو عکس من پیش تو چیکار میکنه؟

به عکسی که توی بغلش گرفته بود اشاره کردم. عکس من بود. دست راستمو به زیر چونم تکیه داده

بودم، موهامو کج ریخته بودم روی چشم راستم و چپ به دور بین نگاه میکردم. یه لبخند کوچولو هم

روی لبم بود. دوباره منو مخاطب قرار داد - از این جابرو! دیگه هم برنگرد.

اشکی که ناگافل سر ازیر شد، به جای الیاس گونمو بوسید - این همه راه نیومدم که برم.

- یا خودت میری، یا به زور بیرون می کنم.

خواستم چیزی بگم که داد زد - از این جابرو

به سرفه افتاد. به طرز بدی سرفه میکرد. پر استار اومدن توی اتاق و پروانه به زور از اتاق

خارجم کرد. فقط گریه میکردم. یهویه دسته دکتر ریختن توی اتاقش. یکم بعد از اتاق اومدن

بیرون. چیزی رو که میدیدم باورم نمیشد. این امکان نداره. بانا باوری زبون باز کردم. چند بار لبامو به هم

زدم تا صدام در بیاد - طاه!

اونم به من زل زده بود. چند وقت قبل ماجرای ما اومده بود خارج. ولی نمیدونستم کجا. اون زودتر از من

به خودش اومد - ائل آی تو این جابو چیکار میکنی!؟

هنوز تو بهت بودم. اومد بغلم کرد - خیلی خوشحال شدم که دیدمت.

با اکراه از بغلش اومدم بیرون. بازو هامو گرفت و یه نگاه از سر تا پام انداخت. اخماش رفت توهم -

تو چرا این شکلی شدی؟ چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟

تنهایه کلمه گفتم:الیاس

غم روبه راحتی توی چشمش دیدم-بازم الیاس!توبه خاطراون این همه راه اومدی؟درسته؟
پوزخندزد-من باش فکر کردم چون الیاس طلاق داد بیخیالش میشی.چه خوش خیالم من!داشتم
واسه خودم رویاسرهم میکردم که وقتی برگشتم ایران پیام سراغت.تادوباره ازت خواستگاری کنم.

-الیاس

-نه!الیاس نه.طاها.فقط بگو طاها

-الیاس

عصبانی شد-دِ آخه نامرد الیاس چی داره که من ندارم؟

-فقط بگو الیاس چشه؟اون چشه؟

باغم وبغض معلوم توی صداش جواب داد-باشه.بهت میگم بیابشین تایکم حالت جاییاد.

طاها-تقریبا یه سال پیش،چندروزقبل ازاینکه پیام خارج،داشتم میرفتم سمت سرویس بهداشتی
پرسنل بیمارستان که صدای سرفه شنیدم.یواشکی رفتم سمت سرویس بهداشتی،که دیدم یه نفر
بارپوش سفیددکتری،داره هی سرفه میکنه . خم شده بودوشیرآب بازبود.سرش پایین بود.وقتی
سرشوبلندکرد،دیدم الیاسه.تازه متوجه خون دماغش شدم که اصلا قصدبندامدن نداشت.چشمش
توی آینه به من افتادبرگشت سمتم.ازش کینه ای بودم،میدونی که سرچی؟خواستم مسخرش کنم
ولی بعدپشیمون شدم.حالشوپرسیدم که جواب ندادوباخشم ازاونجارفت.فرداش دوباره
دیدمش.البته صداشو شنیدم.ازتوی اتاقش بی وقفه صدای سرفه میومد.رفتم توی اتاق که دیدم جلوی
پنجره زانورده وسرفه میکنه واشک میریزه!کمکش کردم بشینه روی مبل.اون روزبه هرنحوی
بود،دلش روپرسیدم که گفت سرطان خون داره!

تااین جمله ازدهن طاهاخارج شد،انگار کل بیمارستان شروع به دوران کرد.یه آه کشیدودوباره ادامه
داد-اولش باورم نشد،ازش خواستم آزمایش بده.وقتی جواب آزمایش هاشوبررسی کردم دیگه
مطمئن شدم واقعا حقیقت تلخی بود.میگفت چندماه بیشترزنده نمی مونه.

یکم مکث کرد-حدودشیش ماه پیش یه پرونده پزشکی دادن دستم گفتن بیمارم ایرانیه ومن
بهتر میتونم کمکش کنم.وقتی اسم الیاسودیدم گفتم شایدتشابه اسمیه.ولی وقتی
خودشودیدم.تردیدم ازبین رفت.ماجرای طلاقتونوبرام تعریف کردوازم قول گرفت بعدمرگش
باهات ازوداج کنم.خواست خوشبختت کنم.میدونی

هر روز صبح تاشب باعکست حرف میزنه! کم کم داره خل میشه. بی خودی میخنده بیخودی گریه میکنه....

طاهداشت حرف میزدولی من چیزی نمیشنیدم. بی توجه به صحبتاش رفتم سمت اتاق الیاس. میخواستم برم داخل که یه پرستاری جلومو گرفت. یه جمله مثل -شمانمی تونید برید توی اتاق. You can't go in the room! برام عجیب بود. داشتم به دره بسته روبه روم نگاه میکردم که دست یه نفر روی شونم نشست. نگاش کردم که بانگاه مهربون طاهامواجه شدم -خودش گفته نزاریم بری توی اتاقش. -باشه نمیرم. حداقل بزارین نگاش کنم.

سرشوبه علامت تایید تکون داد و دستمو گرفت. منو برد تواتاق کناری. سمت راست اتاق یه شیشه بزرگ بود. روبه روی شیشه ایستادم. که باچهره غرق در خواب الیاس مواجه شدم. طاهاروبه من کرد و بعد از این دو جمله رفت بیرون -الیاس نمیتونه تورو ببینه. چون اونور شیشه آینه س. هر وقت نگاه کردنت تموم شد، بیا بیرون. باید به فکر خودتم باشی. فقط نگاهش میکردم و اشک میریختم. باخودم حرف میزد -الیاس خیلی نامردی! چرانگفتی سرطان داری؟ فکر کردی ترک میکنم؟ دیوونه من بدون تو میمیرم! چطور میتونم ترک کنم؟ میدونی تو این مدت چه زجری کشیدم؟....

اونقدر ازش گله کردم که خوابم برد.

الیاس

تازه بیدار شده بودم که همون دختری که همراه ائل آی بود اومد تواتاق. چهره مهربونی داشت. بهش نمیومد دردی داشته باشه! میتونم قسم بخورم از ائل آی من بزرگتره ولی از اون کوچیکتر بنظر میاد (نویسنده: زرمفت نزن! ائل آی من ائل آی من! دختر بیچاره رودق مرگ کرده تازه واسه من ادعای مالکیت هم میکنه! تقصیر خودمه! آگه از اولش میذاشتم باطاه از دواج کنه الان خوشبخت بود!!!) بالبخند بهم نزدیک شد و کنارم وایستاد. زل زدم به چشمش. چند ماهی میشد که دیدم تار شده بود. برای همین هم بود که گفتم ائل آی رونمیشناسم. علاوه براون خیلی داغون شده بود. هرگز خودمونم بیخشم که همچین بلایی سر عشقم اوردم. یکم نگام کرد بعد به آرومی ازم پرسید: چرانمی خوای ببینیش؟

میدونستم منظورش ائل آیه جواب دادم -من خیلی وقته فراموشش کردم!

شاخ دارترین دروغ عمر مو گفته بودم. خودم داشتم به دروغم میخندیدم. اخماشوبه شوخی توهم کشید-جدی؟! اولی من اینجور فکر نمی کنم.

به طرفم مایل شد و دستاشوبه زانوهایش تکیه داد-اگه فراموشش کرده بودی الان عکسش بغلت نبود.

انتظارشوداشتم. همه پرستارای بیمارستان فهمیده بودن که من یه عاشق مجنونم. کسی که با ادعای عاشقی، عشقشوزجر داده بود. جوابشوندادم که خودش زبون باز کرد-ببینش! باتعجب نگاش کردم که لبخندزد-اثل آی روبین. اون به خاطر تواین همه راهواومده. به خاطر تویه ماه تموم نیویورکوزیرور و کرده. پسش زن. میدونی اگه من جای اثل آی بودم چیکار میکردم؟ همون روز طلاق میرفتم ازدواج میکردم. حالا باهر کی شد، شد. بعد عکسای عروسیمو برات میفرستادم تا حرست در آد!!!!

حتی از تصویر اینکه اثل آی با وجود من، بایکی دیگه باشه هم آزارم میداد. رفت سمت در و در لحظه آخر برگشت سمت من و نگاهم کرد-به حرفام فکر کن. نشکنش.

اثل آی

کسی نزدیکی های اتاقش نبود. برای همین آروم آروم رفتم سمت اتاقش. صداش میومد که داشت بایکی حرف میزد. در اتاقش باز بود، کنار دیوار و ایستادم و گوش کردم. حداقل بزار صداشو بشنوم-اثل آی منوببخش! ببخش که زحرت دادم. میدونم خیلی نامردم. میبینی؟ دارم تقاص نامردی مو پس میدم. نامردی که در حق تو کردم. بخدا دروغ گفتم. دروغ گفتم برام تکراری شدی. دروغ گفتم ازت سیر شدم. ولی.. ولی یه چیزی رو راست گفتم اینکه دوست ندارم! آره دوست ندارم من عاشقتم... اون حرف میزد و من حق می کردم. دیگه طاقت نیاوردم و رفتم تواتاق. باچشمای خیسم نگاش میکردم. داشت به عکسم نگاه میکرد و باهاش حرف میزد. روبه عکسم کرد و گفت: گلم میدونی سرطان دارم؟

جوابشو خودم دادم-آره میدونم میدونم الیاس. الیاس چرا بهم نگفتی؟ چرا نگفتی و تو خودت

ریختی؟ میدونی با این کارت چقدر عذابم دادی؟

اونم شروع کرده گریه کردن-میدونم خانومم. میدونم! پشیمونم از کردم. منوببخش!

یه قدم به سمتش برداشتم-برای چی ببخشت؟

-برای اینکه زحرت دادم.

دوباره یه قدم برداشتم و سرموبه علامت منفی تگون دادم-نه! نمی بخشمت.نمی بخشمت که خودتو آزار دادی!

-اٹل آی..

-جانم؟

دیگه رسیده بودم به تختش-به یه شرط میبخشمت.

با پرسش نگاهم کرد-باید قول بدی که بزاری پیشت بمونم.

-اصلا حرفشمن زن.

کنار تختش زانوزدم-ازت خواهش میکنم.

-اٹل آی

-الیاس

سرمو گذاشتم روی تخت واشک ریختم.دستشوروی موهام احساس کردم وقتی بهش نگاه کردم،بهم

لبخندزد-قبوله.فقط قول بده گریه نکنی؟

اشکاموپاک کردم وباهاش دست دادم-قبوله.

سرموروی سینش گذاشتم که صدای کف زدن شنیدم!به سمت در که نگاه کردم دیدم

پروانه،طاها و همون پرستاره که دوست پروانه بوددارن دست میزنن.الیاس زیر گوشم زمزمه کرد-

میبینی توروخدا؟ماهر جای دنیا باشیم،یه خرمگس پیدا میشه که خلوتمونوبهم بزنه!توایران

میثم،اینجام اینا!

ریز خندیدم.پروانه دوباره رفته بودتو جلدبچه بازیش.جیغ جیغ کنان اومدتواتاق-منم میخوام منم

میخوام!

باتعجب ازش پرسیدم-چییی؟!

-همون جکی که الیاس گفت خندیدی!

صدای قهقهه الیاس اتاقوپر کرد.منم باچشم غره پروانه رونگاه کردم-هووی!چایی نخورده دختر خاله

شدی؟الیاس چیه؟آقا الیاس!یا حداقل بگوداداش!

-باشه بابا غیرتی!

الیاس دوباره خندید.پرستاره روبه پروانه یه چیزی گفت که پروانه تعجب کرد.روبش پرسیدم:چی

گفت؟

-گفت الیاس.اوببخشیداداش جون تواین چندماه یه لبخندم نزده.ولی امروزداره قهقهه میزنه!

الیاس دستمو فشارداد-خب معلومه برای اینکه الان خانومم پیشمه!

بالبخندنگاهش کردم که اونم بهم لبخند زد. رومو بر گردوندم که باچشمای غمگین طاهاروبه
روشدم. دیگه مثل گذشته ازش متنفر نبودم، بلکه ازش ممنونم بودم که تواین مدت هوای
الیاسو داشت. پروانه هم مدام داشت حرف میزد و جیغ جیغ میکرد. من نمی دونم من به الیاس رسیدم
به این چی رسیده این وسط که اینقدر خوشحاله؟؟!!!

یه هفته ای میشه که اینجام. روند درمان الیاس به خوبی داره پیش میره. هنوز نتونستم
دکتر متخصصش روببینم. رفته لس آنجلس برای یه سری مراسم های الکی! هفته ای یه بار میرم خونه
تایه دوش بگیرم و لباسامو عوض کنم. به خاطر الیاس دیگه از رنگای روشن استفاده میکنم!
-ائل آی زود باش دیگه داداشی چشم به راهه!
هر هفته همین بساته! از تواتاق دادردم -اومدم.

یکم رژ زدم و یه باردیگه تو آیینه به خودم نگاه کردم؛ یه شال توری زرشکی، شلوار جین یخی باتونیک
بنفش که تابالای زانوم بود. اینجابه حجاب داشتن گیرمیدن. درست برعکس ایران که به بی حجابی
گیرمیدن. دوباره صدای غرغرای پروانه بلند شد. باخنده از اتاق خارج شدم. تاچشمش به من افتاد، یه
سوت بامزه زد -ببینم ائل آی میخوای داداشمو سخته بدی؟

خندیدم که دوباره حرف زد -میگما! شماها تواین یه هفته به اندازه این مدت خندیدین!

براش زبون دراوردم -تا کور شود چشم حسود!

رفتیم بیمارستان. ازدم در تا خود اتاق الیاس باهمه خوش و بش میکردم. تواین یه هفته معروف

شدم! دکتر که هیچ، بیماراهم میشناسنم! رفتیم تواتاق که دیدم طاهابا یه دکتر دیگه

بالاسر الیاسن. بهشون سلام کردم و کنار الیاس ایستادم و دستشو گرفتم. بعدیه سری معاینه ها، طاهازم

خواست تاباهاشون برم بیرون. رفتیم تواتاق دکتره که اون روبه طاهایه چیزایی روتوضیح داد. قیافه

طاهاشیبه افسرده هاشد.

-طاهاجی شده؟

-نمی دونم از کجایم؟ میدونی این همه درمان هایی که میکنیم، فقط روند پیشرفت بیماری رو کم

میکنه. یه جورایی مثل دست اندازه! دیر یازودممکنه....

حرفشو خورد. لباسوبازبونش ترکرد و ادامه داد -اما، دکترش میگه از وقتی که تو او مدی خیلی

از نظر روحی بهتر شده و این یعنی پیشرفت.

-راهی هست تا بیماری رو از تنش خارج کنیم؟

-بین ائل آی، تو خودت پزشکی خوندی. هرچند به رشتت مربوط نیست ولی باید بدونی که هیچ درمان اثبات شده ای برای درمان سرطان خون وجود نداره.

سرموبه بالاوپایین تکون دادم-میفهمم.

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق الیاس. پروانه تو ایستگاه پرستاری بود. وقتی رسیدم به

اتاق، الیاس روی تخت نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه

میکرد، تا منو دید سرشوبر گردوندستم. برای اینکه ناراحت نشه، به اجبار لبخند زدم-الیاس، یکم هوای

بیمارستان حالمو بد میکنه. میرم بیرون تا نیم ساعت برمیگردم.

پلکاشو گذاشت روهم-باشه. مواظب خودت باش.

سرمو تکون دادم و رفتم بیرون. به پروانه هم گفتم تا حواسش به الیاس باشه تا برگردم. به

زور خودمو کنترل کردم که گریه نکنم. ولی از بیمارستان که زدم بیرون، اشکام بی امان جاری شد.

کنار مجسمه آزادی نشسته بودم و زانو هامو بغل کرده بودم و زل زده بودم به دریا. دوباره بغضم

شکست-خدااااا. چرا؟ کم ضربه خوردم؟ این یکی رو کجای دلم بزارم؟ بلند شدم و به آسمون نگاه

کردم. دوروبرم خالی بود و به راحتی میتونستم خودمو خالی کنم.

-گفتم باهات قهرم تا نازمو بکشی! نه اینکه یه سیلی دیگه بزنی تو گوشم. از دنیاات سیرم. من این

دنیا رو بی اون میخوام چیکار؟ میبینیش؟ عشقمو میبینی داره روی تخت بیمارستان جون میده؟ میبینی

کسی که دختر ابراش جون میدادن شده پوست واستخون؟ کسی که وقتی راه میرفت

سینشو جلوم میگرفت الان شونه هاش خمیدس؟

از شدت ضعف روزمین افتادم. هنوز سوءهاضمه داشتم. به آرومی هق هق میکردم. دستی

روی شونم نشست. نگاهش کردم، یه خانوم مسن باموهایی که از پشت بسته وکت و دامن آبی

نفتی. لبخند زد و یه دستمال بهم داد. ازش گرفتم و به انگلیسی تشکر کردم. در کمال تعجب دیدم به

فارسی جوابمو داد-خواهش میکنم. از خدا ناامید نشو! خدا هر کی رودوست داشته باشه بیشتر عذابش

میده.

-شما ایرانی هستین؟ به قیافتون نمیداد.

-نه دورگم. این آدرس منه. اگه خواستی خودتو خالی کنی، من هستم. این کمترین کاریه که میتونم

برای یه هم وطن انجام بدم.

ازش تشکر کردم که رفت.

-حالش هیچ فرقی نکرده، منظورم از فرق اینکه که نه بهتر شده ،نه بدتر.
طاهابود که داشت درباره وضعیت الیاس توضیح میداد. سرموتکون دادم وبه دیوار کناریم تکیه
دادم. یهو پروانه بادوآمد پیشم. نفس نفس میزد. بهم گفت الیاس حالش بده. نمی دونم چه جوری
خودمو به اتاقش رسوندم. حالش خیلی بدبودهی پشت سرهم سرفه میکرد. تنهاجمله ای که ازش
شنیدم این بود "دوست دارم" بعد دیگه هیچ حرفی نزد دستاش افتاد کنارش. پرستارابهش
چندتادستگاه وصل کردن وازاونجا بردنش. وقتی میبردنش، هندزفری ازتوگوشش افتادو آهنگ
مازیار فلاحی تواتاق پیچید:

دیگه دیره واسه موندن

دارم ازپیش تومیرم

جدایی سهم دستانم

که دستا تونمیگیرم

تو این بارون تنهایی

دارم میرم خدا حافظ

شده این حس تقدیرم

چه دلگیرم

خدا حافظ دیگه دیره

دارم میرم

چه قد این لحظه هاسخته

جدایی ازتو کابوسه

شبیه مرگ بی وقته

دارم توساحل چشمت

دیگه آهسته گم میشم

انگار داشت حال منو روایت میکرد. انگار این حرفارو الیاس بهم میگفت.

برام جایی تودنیان نیست

به غیر از اشک تنهایی

تو چشمم چیزی پیدانیست

باید باور کنم بی تو

شبیه مرگ تقدیرم

سکوت من پراز بغضه
دیگه دیره دارم میرم
«دیگه دیره-مازیار فلاحی»

الان نیم ساعته که رفتن توانون اتاق وییرون نمیان. همش دارم توعرض سالن راه میرم. پروانه اومد کنارم وبازو مو گرفت-اثل آی جون بیابشین. اینجوری داری خودتوزجر میدی.
-نمی تونم بشینم.

دراین حین دکترازاتاق اومد بیرون. منتظر نگاهش کردم. که سرشوبه علامت تاسف تگون داد. الیاس توگما بود و کاری ازدست کسی برنمیومد. اصولا وقتی چندساعت تازمان مرگ کسی که سرطان داره میمونه، میره توگما (نویسنده: خوانندگان محترم، من این حالت هاروا نزدیک دیدم. خیلی سخته. مخصوصا برای اطرافیان) از بیمارستان زدم بیرون. هوا ابری بود. انگار اونم مثل من بغض کرده بود. رفتم تو خیابون. داشتم قدم میزدم و راه میرفتم.

رعد و برق زد و هوا تاریک تر شد. تاریک مثل روزگار من. نه! روزگار من تاریک تر از این هواست! اینقدر راه رفتم تا رسیدم به خونه. رفتم تواتاق. چشمم به چادر نمازی افتاد که دیشب گذاشتمش روی تخت. خدا خیلی نامرده! وقتی که باهاش آشتی کردم، ازم انتقام گرفت. ولی من ازش دست برنمیدارم! چادر مو برداشتم و رفتم بیمارستان. از طاها خواستم تا در بالا پشت بوم روباز کنه. اولش جا خور دولی بعد قبول کرد. رفتم بالا پشت بوم و چادر مو سر کردم. اون بالا احساس میکردم بیشتر به خدا نزدیک ترم. شروع کردم به نماز خوندن. دورکعت نماز حاجت خوندم. رکعت دوم بودم که بارون گرفت. دوباره بلند شدم و دوباره نماز خوندم. اینبار نماز توبه. دوباره که تموم شد، از اول اینبار نماز هدیه برای چهارده معصوم. بارون شدیدتر شده بود. پروانه چتر به دست اومد بالا سرم-اثل آی بیابریم، سرم میخوری.

اماتوجه نکردم. دوباره نیت کردم. اینبار برای شهدای اسلام. بعد تموم شدن نماز روبه آسمون کردم و دستامو به علامت دعا بالا گرفتم و نالیدم-خدایا! کافیه؟ یا بازم بخونم؟ تنبیهم تموم نشد؟ باشه توبه! من غلط کردم که باهات قهر کردم! خدایا! انتقام منو از الیاس بگیر! به سجده افتادم و گریه کردم. رعد و برق آسمون رو روشن کرد. سرمو بلند کردم و عاجزانه ناله کردم-خدایا! محرم نزدیکه! توروبه حسینت، به طفل شیرخواره و جوان رشید حسینت، توروبه سقای حسینت قسم الیاسوبه من برگردون. بهت قول میدم اگه الیاسم برگرده، هر عاشورا به یه خانواده فقیر کمک کنم.

داشتم نذر میکردم که صدای پروانه روشنیدم-اثل آی زود بیالایاس به هوش اومد!

نمی دونم باچه سرعتی اومدم پایین دویدم سمت اتاقش. از لباسام آب میچکید. وقتی رسیدم، تونستم از پشت شیشه بینمش! چشمش باز بود ولی هزار تادستگاه بهش وصل بود
تامنودید بهم لبخند زد و دستشو آورد بالا. لبخند دندون نمایی زدم. از خوشحالی سر از پانمیشناختم. ولی یهو یی زیر پاهام خالی شد و افتادم زمین.

با احساس سردرد از خواب بیدار شدم. وقتی خواستم دستمو تگون بدم، دستم تیر کشید.
پروانه- چی کار کردی ائل آی؟ دستت زخم شد.
دستم چرا زخم شد. ناخود آگاه اسم الیاس تو ذهنم نقش بست. بی حال اسمشو صدازدم- الیاس..
پروانه- الیاس خوبه. فعلا تنهامشکل ماتویی.
- میخوام بینمش.

- باشه باشه یکم حواست سر جاش بیاد بعد. آگه الیاس تورو اینجوری ببینه منو میکشه!
چشمامو بستم تا وقت بگذره!

نه! نه! تورو خدانرو! الیاس قسمت میدم نرو! آگه بری من میمیرم.
الیاس هر لحظه داشت ازم دور میشد و به فریاد من اهمیت نمیداد.
بایه فریاد و حشتناک از خواب پریدم. عرق سردی کرده بودم و داشتم میلرزیدم. پروانه با وحشت اومد پیشم- چی شد خواهری؟ حالت خوبه؟ چیزی نیست خواب دیدی.

- الیاس

- الیاس خوبه عزیزم

- میخوام بینمش

- عزیزم الان نمیشه

- من عزیز تونیستم. میخوام بینمش

- آگه تورو اینجوری ببینه...

فریاد زدم- میخوام بینمش

- باشه کمکت میکنم بری پیشش خب؟ آروم باش!

کمکم کرد تا از تخت بیام پایین. سرم گیج میرفت و لنگ میزدم. چند بار نزدیک بودیافتم که پروانه زیر بازو مو گرفت. رسیدم دم اتاقش. نمیذاشتن برم داخل و فقط از پشت پنجره دیدمش. به محض اینکه رسیدم دم پنجره چشمشو باز کرد و به محض دیدن من اخم کرد. با اشاره دست از پروانه پرسید که چی شده که پروانه شونه هاشو انداخت بالا. بهم اشاره کرد برم داخل که بعد چند ساعت جرو بحث

بادکتر اجازه داد برای پنج دقیقه برم داخل. وقتی رفتم پیشش اول از همه دستمو محکم فشار داد. دستشو فشار دادم.

چی شده؟

هیچی فقط یه مدت کوتاهی رو خوابیدم.

الان وقت خوابه؟ الان که باید مراقب من باشی؟

خندیدم و درمیان خنده، قطره اشکی از چشمم سر خورد. با انگشت شصتش اشکموپاک کرد-نبینم چشمای امیدم بارونیه!

واقعاً برام مثل یه معجزه بود اینکه الیاس شفایداکنه، چیزی کمتر از معجزه نیست. از صد نفر مبتلا به سرطان خون، ده نفرشون به زور زنده میمون. بعد اون روز، یه هفته دیگه تو بیمارستان علاف شدیم، تادیکه از سالم بودن الیاس مطمئن بشیم. بعدش من میخوام برم ایران ولی الیاس نداشت میگفت تا بهتر نشم، حق برگشتن به ایران روندارم.

-تورو خدا الیاس به خدا اصلاً جاندارم

همین جوری داشتم بادهن پر حرف میزدم ولی گوشش بدهکار نبود-یعنی چی جا ندارم؟! باید بخوری! دهن تو باز کن.

-مرگ ائل آی بسه!

خیلی آروم زد تو سرم-حق نداری جون خودتو قسم بخوری! مگه جونت شفتالوئه؟! دم به دقیقه قسم میخوری؟

-باشه بابا غلط کردم ولی دیگه واقعاً جاندارم. فیل های هندی به اندازه من غذامی خورن!

-باشه دیگه نخور. ولی اگه ضعیف بشی من میدونم وتو!

پروانه-داداش بسه دیگه! آه! اینقدر نازشو کشیدی که اینقدر لوس شده!

ائل آی-چیه چشم نداری ببینی؟

-واه واه! شوهرت ارزونی خودت!

الیاس-باشه بابا دعوا نکنین. من متعلق به همه شمام!

بالش بغل دستیمو کویدم تو سرش!

-عجب غلطی کردیم! آقا من بیمارستان روبه این تیمارستان ترجیح میدم!

مادر گیر دعوا بودیم که طاهام اومد. تو آمریکاتنها کسایی که میشناختم همینابودن (البته بدون استثنا همشون کم دارن!)

طاها-سلام سلام براهل دیوونه خونه!

الیاس-اَه اَه!بچه ها دکتر اومد.خودتونوبز نیدبه خواب تابهتون آمپول نزنه!

-قبل همه به خودت میزنم تااینقدر خوشمزگی نکنی!

ائل آی-مگه اینکه از روی نعش من ردبشی!

-الهی من فدای خانوم فداکارم بشم!

بغلم کرد که صدای طاها دراومد-بابار عایت کنین،ناسلامتی مسلمونین.درثانی من هنوز مجرما!

-که چی؟!!

دوباره شروع کردن به کل کل کردن که منم بی صدابه بحثشون نگاه میکردم..

بعديه سال علاف شدنم توی غربت برگشتم ایران.میخواستم مستقیم برم پیش خانوادم ولی الیاس پیشنهاد داد،چندروز بعداز رسیدن بریم پیششون.مسافرت کسل کننده ای بود!چون کل راهو خواب بودم.

-ائل آی؟خانومی؟پاشورسیدیم.

باتکون های الیاس از خواب بیدارشدم.قرار شد بریم خونه الیاس.یکم میترسیدم ولی خب چیه

مگه؟شوهرمه(نویسنده:خوبه خودش طلاق داد!ائل آی:گم شوکه هرچی میکشم از دست

توئه!نویسنده:بشکنه این دست که نمک نداره،باید میزاشتم تا آخر عمر تونیویورک دنبال الیاس

بگردی تاهمه صدات کنن:مجنون 2015!)رفتیم توی خونش.شبییه خانه ارواح بود.تمامی وسایل

خونه باملافه های سفیدپوشیده بودوپرده های کشیده خونه روتاریک کرده بود.شروع کردم به

غرزدن-این خونه چرااینقدر سردوبی روحه؟

همین جوری که داشتم غرغمیکردم،رفتم سمت پنجره وپرده هاروکنار کشیدم.نوربه عجله به سمت

سالن هجوم آوردوفضاروروشن کرد-آهان حالاشد.

بعدشروع کردم باحرکت های سریع وعصبی،ملافه هاروبرداشتن.

-الیاس؟کجایی؟

-دارم وسایلومیزارم توی اتاق کاری داری؟

-آره.شام چی میخوری؟

-چلوکباب!

-لوس نشو.درست وحسابی جواب بده.

ازاتاق بیرون اومدبه درش تکیه دادوفکر کرد-آهان.آبگوشت!

صورت‌م جمع شد-آیییی!نه دوست دارم نه بلام!

-کاری نداره میریم بیرون!

-میگم من دوست ندارم.

-خب تویه چیز دیگه بخور.

بعدشم رفت.پرو!

صبح بااحساس اینکه یکی داره بینی موقلق‌لک میده بیدار شدم.اولین چیزی که دیدم،قیافه الیاس با یه لبخند دخترکش بود که به آرنج ستون شدش تکیه داده بود.

-سلام خانومی صبح بخیر.

باصدای گرفته ای جواب دادم-صبح بخیر.ساعت چنده؟

-هشت ونیم

توهمون حالت به بدنم کش وقوس دادم-هنوز زوده!نیم ساعت دیگه بیدار میشم.

دوباره خوابیدم.همیشه عادت‌م بود.نیم ساعت بعداین که بیدار میشدم،سرجام غلت می‌زدم تاخواب

از سرم بپره.برای همین همیشه آلارم هاموبرای نیم ساعت قبل ترکوک می‌کردم.

باهزار جور زور و زحمت بیدار شدم و رفتم دست و صورت‌موبشورم.بعداینکه کارم با سرویس بهداشتی

تموم شد،رفتم سمت آشپزخونه.الیاس پشت به من نشسته بود.موهای سیاهش دوباره بلند شده

بود و آدم وسوسه می‌کرد تا بهم بریز تشون!رفتم جلو و موهاشو بهم زدم-سلااام آقامون!

-ااا ائل آی نکن!!اینجوری احساس می‌کنم مامانمی!!!

تک خنده ای کردم-چرا؟؟؟

-چون وقتی بچه بودم مامانم این کارو می‌کرد.

-آهان

بعد صبحونه الیاس رفت توی اتاق تا حاضر بشه.منم بعد جمع کردن می‌ز رفتم توی اتاق.پشت به

در روبه روی آینه ایستاده بود و به خودش اخم کرده بود و داشت آستین‌های پیراهن سرمه

ایشو بالا می‌زد.آروم رفتم و از پشت بغلش کردم-زیادی تیپ زن!

از توی آینه نگام کرد-چرا؟

-چون دخترا دیگه نگات میکن!

برگشت سمتم.چشم‌اش داشتن می‌خندیدن.بینی موبانگشت اشاره و وسطیش کشید-خانوم

ماحسودتشریف دارن!؟

-بعله.اگه یکی بخواد به شوهرم نگاه کنه وباچشماش بخورتش حسودی میکنم.
محکم بغلم کرد-من فدای خانوم حسودم بشم الهی!حالا هم برو حاضر شو که بایدیه
عالمه جواب پس بدیم.

از بغلش اومدم بیرون-ولی من که لباسی مناسب اینجاندارم.
-چرا،داری!

همون جوری که تو بغلش بودم،منو برد سمت کمدتوی اتاق
و در شو باز کرد.بعد آویز لباسو کشید بیرون.فکم چسبیده کف اتاق.انواع واقسام مانتو و لباس مجلسی
که هنوز تو کاور بودن.برگشتم سمتش-این مال کین؟
گونمو بوسید-مال خانوم خونم!حالا هم حاضر شو که قراره برامون حکم صادر کنن.
از اتاق بیرون رفت.من موندم ویه عالمه لباس رنگارنگ!یه شلوار سرمه ای برداشتم،بامانتوی کالباسی
وشال سرمه ای.رفتم بیرون که بالیاس دست به سینه مواجه شدم.از سر تا پانگام کرد-شماره بدم
خوشگل خانوم؟

براش پشت چشم نازک کردم و با عشوه جوابش دادم-نه خیر؛من خودم شوهر دارم!
سرشوبه اطراف تکون داد-کوپس؟چرانمی بینمش؟
-بری جلوی آینه میبینیش!

دستمو گرفت و به سمت بیرون حرکت کردیم.
توی پارکینگ از آسانسور پیاده شدیم و به سمت ماشینش که ته پارکینگ بود مثل وسایل خونه روش
پارچه سفید بود رفتیم.

-ائل آی!دخترم.

مامانم داشت به سمتم میومد که با سیلی که بابا تو گوشم زد،سرجاش متوقف شد.دستای الیاسو دیدم
که باخشم مشت شدن.بابا انگشتشوبه سمتم گرفت-اینوزدم تایادت باشه هنوز نمردم وسایم
بالاسرته!حالا هم میری توی اتاقت وتانگفتم بیرون نمیای!
-بابامن که دختر دبیرستانی نیستم دارین منو....

دادزد-ساکت!حق اعتراض بهت ندادم.از جلو چشمام دور شد!
الیاس-آقای بهادری....

باباروبه الیاس غرید-واماتو!طلاق دختر مودادی،پس گم شواز خونم بیرون!از این به بعد حتی اگه
بشنوم اسمشوبه زبون آوردی زبونتو میبرم!

اشکام روی گونم سرازیر شد. نه به خاطر سیلی که خوردم. به خاطر اینکه بابام سر حاکم قلبم داد کشید!

الیاس با سرافکنده از خونمون بیرون رفت. بابا برگشت سمت من و دوباره با عصبانیت دستور داد- مگه نگفتم برو تواتاقت؟

دستمو گذاشتم روی دهنم و با دو ازپله ها بالا رفتم. روی تختم افتادم و اشک ریختم. گوشیم توی جیبم و بیره رفت. وقتی دیدم الیاسه بی معطلی جواب دادم.

- الو ائل آی خوبی؟

باهق حق جواب دادم- الیاس من، من متاسفم.

- برای چی عزیزم؟ تو که کاری نکردی! اون منم که باید متاسف باشم. اون سیلی حق من بودنه صورت خوشگل تو!

- حالا باید چیکار کنیم؟

- نمیدونم! تنها چیزی که نگرانم میکنه اینکه دیگه نمیتونم ببینمت.

- منم همین طور! الیاس؟

- جان الیاس؟

- دلم برات تنگ شده!

خنده تلخی کرد- من که چند دقیقه پیش پیشت بودم.

- به من چه؟ دلم تنگه دیگه!

- راستش بخوای دل منم تنگه!

مامان- ائل آی عزیزم؟ میتونم پیام تو؟

صدای مامان از پشت در بهم تشرزد- اُه اُه الیاس مامانم اومد. بعدا باهات تماس میگیرم.

- بفر مایید.

مامان اومد تو و کنارم نشست- ببخش دخترم. بابات از وقتی رفتی از دستت عصبانی بود.

دستمو گذاشتم جای سیلیش. این اولین سیلی بابام بود- اشکالی نداره.

- میبینم حالت خیلی بهتر شده.

- همش به خاطر الیاسه! اگه اون نبود الان مرده بودم.

- خدانکنه. برام تعریف کن ببینم چی شد رفت؟ اصلا چرا دوباره برگشت؟

براش همه ماجرا رو تعریف کردم. من میگفتم و مادرم بی صدا اشک می ریخت. وقتی حرفام تموم شد مامانم بغلم کرد- الهی بمیرم براش. پسر مردم خودشو بدنام کرده تا تو متوجه شکستش نشی! پس هر دو تایی تون تو این مدت زجر کشیدین.

اشکام جاری شدن-مامان من بدون الیاس میمیرم.

مامان منوازخودش جداکردواشکاموپاک کرد-نگران نباش دخترکم!امشب بابات حرف میزنم.راضیش میکنم!

بعدش ازاتاقم رفت بیرون.تازه وقت کردم به اتاقم نگاهی بندازم.هنوزهمون شکلی بود.درست مثل دوسال پیش.هنوزم عکسای الیاس روی دیواربود.هنوزخرده های آئینه کف اتاق بودوخون خشک شدم روی عکس الیاس بهم سلام داد!یعنی مامانم اینا اصلاسمت این اتاقم نیامدن؟!باینکه نزدیکی های ظهربود،ولی اتاق مثل شب تاریک بود.آبازوربالای تختوروشن کردم وروی تخت درازکشیدم.شروع کردم به پیام دادن به الیاس«فرقی نمیکند:بگویم وبدانی!یانگویم وندانی!فاصله دورت نمیکند،وقتی درخوب ترین جای اندیشه ام جاداری»براش فرستادم که سه نشده جواب داد«زندگی رااشکی بیش نمیبینم،پس بگذارباشک چشمانم بنویسم:دوستت دارم»یهوییخیال فازرمانتیک شدم وبراش نوشتم«توغلط میکنی گریه کنی!مگه مرداهم گریه میکنن؟؟!!»چنددقیقه بعدزنگ زد.جواب دادم-الو؟

داشت میخندید-واللای ائل آی خدانکشت!

-چرا؟مگه چی شده؟

صداش به دلیل خنده بریده بریده بود-آخ آخ وسط جملات عا عاشقونه جای مزه پروندنه؟من تازه جو گرفته بودتم!

-به من چه؟من دوست ندارم مردزندگیم سرهراثفاقی زرتی بزنه زیرگریه!

-حالا بزار ببینیم بابات توروبه من میده؟بعدمردم مردم بکن!

-مثل اینکه توام بدت نمیدابابام منوبهت نده؟

صداش بغض آلودشد-من غلط بکنم!نمیدونی چقدرحالم خرابه ائل آی.همه عکساتو گذاشتم جلوم ودارم نگاشون میکنم.

بی اراده به دیوارمقابلم چشم دوختم-کاری که من دوسال پیش کردم.

-چی؟

-هیچی!کجایی؟

-توماشین!

-کجا؟

-جلودرخونتون،توماشین!

-چرازودتربهم نگفتی؟دیوونه من دارم میگم دلتنگتم بعدتو جلودرخونمونی وهیچی نمیگی؟

-حالا که گفتم. تو که نمی تونی بیای ببینیم!

-راست میگی.

-حالا خودتون راحت نکن. عکس واسه این جور مواقع هست دیگه!

-من خودتو میخوام نه عکستو! مثل اینکه تو کلامتوجه نیستی، بابام گفت ائل آی، بی ائل آی!

عصبانی شد -مگه کشکه! تو ز نمی، اختیار تو دارم!

-آقای باهوش! خودت طلاقم دادی.

-من غلط کردم باهفت جدو آبادم! دوباره عقدت میکنم.

-اونوقت بابام هم میاد میگه خوشبخت بشین، اینم کادوتون!

-وای ائل آی! تو چقدر ساز مخالف میزنی! یکم خوشبین باش.

-باشه.

یه صدایی از پشت تلفن اومد -آقا شما اینجا چیکار میکنید؟

الیاس -به شما چه ربطی داره؟

-به من چه ربطی داره؟ وقتی زنگ زدم به پلیس میفهمی! الان دوساعته داری دراون خونه

رو دید میزنی.

-ائل آی بعدا بهت زنگ میزنم.

او بییی! صدای قارو قور شکمم امانموبریده! تو این چندوقته که الیاس بهم رسیده خیلی بدعادت

شدم! دیگه نتونستم تحمل کنم. پاشدم رفتم تو آشپزخونه تایه چیزی پیداکنم. مامان و بابا روی کاناپه

نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن. پشتشون به من بود. منم چیزی نگفتم و رفتم توی

آشپزخونه. یکم از برنج که روی اجاق گاز بود باهویج سرخ شده خوردم و ظرفاروشستم و رفتم توی

اتاقم. داشتم میرفتم سمت پله ها که صدای مامان به گوشم خورد -داریوش (بابام) چرا داری لج میکنی؟

-من لج نمیکنم. اون پسره باید بفهمه باکی طرفه.

-مگه چیکار کرده؟ بد کرده نداشتته دخترت از بیماریش مطلع بشه؟

-آره بد کرده. بد کرده که دخترمو دیوونه خودش کرده بعد گفته شماروبه خیر وماروبه سلامت.

-عزیز من درک کن. اون برای راحتی ائل ای چیزی بهش نگفته. چه میدونسته ائل آی پامیشه میره

آمریکا؟

-به هر حال بخششی درکار نیست.

مامان خواست چیزی بگه که من رفتم جلو -چرا؟ چرا بخششی درکار نیست؟

برگشتن سمت من - برای اینکه سرطان خون داشت؟ برای اینکه تامر ز مرگ رفت و برگشت؟ برای اینکه به خاطر من خودشو شکنجه داده؟ برای چی؟
بابا کاملاً خونسر جواب داد - هیچ کدوم. برای اینکه من میگم!
- پدر من! دوره پدر سالاری خیلی وقته تموم شده.
- ساکت شو! یعنی اون پسر اونقدر ارزش داره که به خاطرش تورو پدرت وایستی؟
رفتم جلوش و ایستادم - شما پدر می درست، ولی اونم شوهرمه!
تا اینو گفتم، دومین سیلی عمر مواز بابا خوردم - با کدوم صیغه شوهر ته؟ با صیغه ای که به خواست خودش باطلش کرد؟ ها؟
- چیزی که تودل ماست بالاتر از هر صیغه ایه!
خواست دوباره بهم سیلی بزنه که مامان دستشو گرفت - داریوش به جان خودت قسم اگه بزنیش دیگه نه من نه تو.
بابایه نگاه ترسناک به مامان کرد و رفت بالاتر و اتاقشون.

امروز الیاس اومد تا بابا با حرف بزنه. ولی بابا، با کمال بی ادبی بیرونش کرد. بارون خیلی تند میبارد. کمتر از اونم انتظار نداشتم. هرچی که باشه بارون پاییز دیگه! 27 مهر! امسال دومین سالیه که جشن تولد ندارم. صدای در اتاقم بلند شد و پشت سرش مامان اومد توی اتاق.

- سلام مامان.

- سلام عزیزم

مثل من جلوی پنجره و ایستاد و به بیرون نگاه کرد. تازگیارده های زخیمشوبر داشته بودم.

- آئل آی جان بیابرو به اون پسرییچاره بگو پاشه بره سرمایخوره!

- به کی؟

- الیاس

- مگه کجاست؟

- جلوی درنشسته زیر بارون!

- برای چی؟ شما از کجافهمیدین؟

- بیرون بودم. دیدمش. میگه تا پدرت باهاش حرف نزنه نمیره!

به سرعت نور رفتم تو سالن و از جاکتری جلوی در چترمو برداشتم. میخواستم برم بیرون که بابا

دستمو گرفت - توهیچ جانمیری!

دستمو کشیدم بیرون-چرامیرم!

بعده سرعت به سمت بیرون دویدم. جلوی در، الیاس شباهت عجیبی به موش آب کشیده داشت. انگار داره زیردوش آب، آب تنی میکنه. وقتی چشمش به من افتاد، یه نیمچه لبخندی زد و باهمون لبخند، پخش زمین شد. اگه دیر تر میگرفتمش، سرش روی آسفالت بود. به زور کشیدمش کنار و رفتم تا ماشینمو بیارم. بازم منو فکر اینکه چه جوری باید الیاسو سوار ماشین کنم.

وقتی به بیمارستان رسیدم، باحالت دواز ماشین پیاده شدم و به سمت پذیرش رفتم.
-خانم زود باشید یه برانکارت بیارید. مریض بد حال دارم.
باین حرفم، یه برانکارت و دو تا پرستار مرد، همراه من اومدن سمت ماشین. با سرعت انتقالش دادن داخل.

دکتر-چه اتفاقی افتاده؟

-آقای دکتر به خاطر تب بالایی هوش شده، الان چند ساعته زیر بارونه!

-خیلی خب آروم باشید، به وضعیتش رسیدگی میشه.

دکتر رفت تو اتاق الیاس و من روی صندلی های توی سالن ولوشدم. یکم بعد، صدای خنده چند نفر، توجهمو جلب کرد. سرمو که برگردوندم، با گروه شیش نفره خودمون روبه روشدم که بی من شده بودن پنج نفر. ببین چه از ته دل میخندن! مثل اینکه از خداشون بوده تا من نباشم! یهونگاه
سیماروی من ثابت موند. تنها کسی که توان جمع نمی خندید!

اسممو صدا کرد و به سرعت به سمتم دوید. اولش باروش نمیشد. بعد اینکه بهم دست زد و مطمئن شد، خودش و انداخت تو بغلم و گریه کرد. گریه میکرد و حرف میزد-ائل آی جونم. خودتی؟ چرابی خبر رفتی؟ چرابی خبر بر گشتی؟ یعنی ما اینقدری ارزش نداریم که یه کلمه بهمون بگی کجامیری؟
-آروم باش سیم. حالا که اومدم.

تینا-ائل آی خودتی؟ وای باورم نمیشه.

اونم بغلم کرد. اونقدری دلتنگشون بودم که دلخوری که ازشون داشتم و فراموش کنم. همشونو بغل کردم. همشون گریه میکردن. یهو چشمم افتاد به انگشت چپ تینا که یه انگشت رطلایی توش خونه کرده بود.

-تینا اون چیه دستت؟

-حلقه نامزدی!

-تو تو؟ نامزد کردی؟ باکی؟

-معلوم نیست؟

-سینا؟

سرشوبه علامت مثبت تکون دادوباعث شد میان اون همه اشک یه لبخندبز نم.

لیلا-حالا کجاشودیدی؟امروز فرداست که من عمه بشم!

-یعنی ماهان هم عروسی کرد؟

-آره.

-اون دیگه باکی؟

آیدا-اینجانب.

-نههههه!

لیلا-بعله؛امروز فردا هم یه پسر کاکل زری میارن واسه عمش!

-دیگه کیو دادین رفت؟

-والله از خودم خواستگاری شده ولی هنوز جواب ندادم. آیتک هم امروز فردا عروسیشه. تنهافردي که

کاملامجرد مونده سیماست!

-تودیگه میخوای باکی عروسی کنی؟

-رامبد!

-پسرداری من؟

-یس!

هنوز توشوک بودم که دکتره از اتاق اومد بیرون-خانم بهادری؟

-بله؟

-حال مریضتون بهتره.اگه یکم دیر تر میرسیدین ممکن بود تشنج کنه!واقعا تعجب میکنم،فردی

باسابقه بیماری سرطان،اینقدر مقاوم باشه.به هر حال حالش بهتره. میتونین بینینش.

-ممنونم

تینا-کسی طوریش شده؟حال خاله بده؟عمو؟

بدون اینکه جوابشو بدم،رفتم توی اتاق.آخی!عزیزم!بین چقدر ناز خوا بیده.نشستم روی صندلی

کنارش ودستشو گرفتم توی دستم.داشتم از صورت غرق در خوابش لذت میبردم که قوم عذاب

وارد اتاق شدن!تا چشم تینابه الیاس افتاد باصدای جیغ جیغویی شروع کرد به دادزدن-اٹل

آی!تومعلوم هست چیکار میکنی؟

آیدا-این این واقعا الیاسه؟

-آره.

لیلا- یعنی چی؟ من گیج شدم.

تینا- گوربابای گیج شدن! تو معلوم هست چیکار کردی؟ یادت که نرفته این همونیه که به خاطرش داشتی خودکشی میکردی؟ یادت رفته همین مرد باعث تموم غصه هاته؟ دستمو گذاشتم رولیم-هیس! الان بیدار میشه! برید بیرون هرچه زودتر. به زور از اتاق بیرونشون کردم.

برام مهم نیست اونادرباره الیاس چی فکر میکنن. برام مهم الیاسه. صدای سرفه هاش تو گوشم پیچید. از توی پارچ روی میز، یه لیوان آب دادم دستش. یکم که خورد، حالش بهتر شد. چشماش کم کم باز شد و تو چشمای من ثابت موند.

-ائل آی

-جانم؟

-منو ببخش!

-واسه چی؟ مگه تو چیکار کردی که ببخشم؟

-من باعث تموم ناراحتی های توام! ای کاش اصلا تو رو نمیدیدم. ای کاش بهت علاقمند نمیشدم. ای کاش نمیامدی آمریکا. ای کاش بر نمیگشتیم ایران. ای کاش بابات باهام مخالف نبود. دوباره به سرفه افتاد. نگرانش بودم. نباید این همه حرف میزد.

-هیچ چیز ارزش افسوس خوردن نداره. گذشته ها گذشته. ما میتونیم پدرمو قانع کنیم. بعد این حرفم، خم شدم و گونشو بوسیدم و سرمو کشیدم عقب. لبخند زد و بهم اشاره کرد تا برم نزدیک تر. سرمو خم کردم، طوری که بینمون سه انگشت بیشتر فاصله نبود. آروم کنار لبمو بوسید. چشمامو بستم و یه لبخند تحویلش دادم. کمر موراست کردم. میخواستم بشینم روی صندلی که در به شدت باز شد و بابای عصبانی، ماما نگران و دوستان متعجب به همراه میثمی که در بی خبری به سرمیبرد، وارد اتاق شدن. نگاهای همشون بین من والیاس در چرخش بود. بابا دستمو گرفت- بیابریم ائل آی.

ولی من حرکت نکردم- نه بابا. چرانمی خوانی حقیقتو باور کنین؟

میثم- آجی؛ حقیقت اینه که این آقابه تو خیانت کرده.

-نه! حقیقت اینی نیست که شما هامیدونین!

آیتک- پس چیه؟ بگو ما هم بدونیم.

بابا-حقیقتی درکار نیست. ایناهمش حرفایی که این پسره تحویلش داده تادوباره دختر ساده
منوخر کنه!

-چرا این حرفومیزنین بابا؟ من باچشمای خودم دیدم! طاهاهم شاهدده!

-یاهمین الان میای بریم، یامن دیگه دختری به اسم ائل آی ندارم.

-من نمیام!

-که این طور. خانم بیابریم.

مامان-داریوش متاسفم؛ من پیش ائل آی میمونم.

-چییبی؟

-چرانمیخوای منطقی فکر کنی؟ الیاس هرکاری کرده به خاطر ائل ای بوده. اوناهم دیگه رودوست
دارن.

لیلا-بابایکی به مام بگه اینجاچه خبره!

بابا بی توجه به لیلا، حرفشوزد-این حرف آخرته؟

-داریوش چراداری لج میکنی؟ ائل آی که بچه نیست. خوب وبدومیفهمه. اون انتخابشو کرده.

-میخوام صدسال سیاه انتخابشونکنه! میای یانه؟

یهوسر مامان گیج رفت. بابا باعجله دویدسمت مامان وزیر بازو شو گرفت-چی شدمریم؟ خوبی

خانومم؟ باشه من غلط کردم! هرچی توبگی.

این بابای منه؟ بابایول! عجب جنتلمن تشریف داره.!!

بعداینکه مامان حالش بهتر شد، بابا برای اینکه ازدل مامان دربیاره، موافقتشواعلام کرد.

-ائل آی جون الیاس اینبار همون دفعه اول بله روبگو و خلاصمون کن.

-اونوقت نمیگن عروس چقدر هوله!؟

-غلط میکنن بگن! به کی چه ربطی داره؟

همین جور داشتیم بحث میکردیم، تارسیدیم به ویلای لواسون که واسه بابای الیاس بود. آخرش هم

منومجبور کرد همون دفعه اول بله روبدم!

-عروس خانوم وکیلیم؟

-بله!

-ای بابا! عروس خانوم شمانمیخوای گل بچینی؟ گلاب بیاری؟

الیاس-تورو خدا حاج آقا همون یه بار گل چیدو گلاب آورد، واسه جدوآبادمن کافیه!

با این حرف الیاس، جمعیت از خنده زمین رو گاز گرفتن!! خود حاج آقا هم میخندید!
یه مدت بعد، صدای میثم تو بلندگو پیچید- دعوت میکنم از آبی نازنینم تا داداش عزیزبنده
رو همراهی کنه! به افتخارشون.

بادست وجیغ رفتیم وسط. چراغارو خاموش کردن فقط نورهای ال.ای.دی که اطراف پیست
بودن، روشنایی ضعیفی بوجود آورده بودن. الیاس دستش گذاشت رو کمرم ومن به خودش
چسبوند! هیچ فاصله ای بینمون نبود. باپخش آهنگ، رقصمون شروع شد. یه آهنگ شادولی نسبتا
آروم ترکیه ای. بعد چند دقیقه کم کم بقیه همه اومدن وسط. هرکی سرش تو کار خودش بود. بعد یه
مدتی احساس کردم یه لحظه دمای بدنم رفت بالا و برگشت سر جاش. دوباره همون حالت
تکرار شد. سرمو بلند کردم ومنشاء تب پیدا کردم. الیاس بایه لبخند و چشمای شیطان نگاه میکرد. یه
لبخند بهش زدم که دوباره بوسیدولی اینبار لبامو. یه بوسه کوتاه ولی آرامش بخش. خجالت کشیدم
خب زشت بود جلوی اون همه آدم ببوستم. انگار متوجه خجالتم شد چون زیر گوشم زمزمه کرد- الهی
الیاس فدای خجالت کشیدنت. نترس خانومی همه سرشون تو کارشونه!
زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم: خدانکنه.

-چی نشنیدم؟ بلندتر بگو

یکم صدامو بلند کردم- خدانکنه تو برام بمیری!

یه خنده کوتاه کرد و فشار دستش روی کمرم بیشتر شد. منم خودمو بیشتر بهش چسبوندم. یه مدت
بعد، آهنگ تموم شد و چراغ هارو روشن کردن. ماهم کاملاً متین رفتیم نشستیم.

وقت شام که شد، همه بیخیال ماشدن و رفتن سرمیز غذا. والا تاجایی که مامیدونیم اول میارن غذای
عروس و داماد میدن بعد. الیاس که دید کسی نیست به فکر ماباشه، از جاش بلند شد و به سمت
میز رفت. بعد یه مدت نسبتاً طولانی برگشت. یه پرس غذا دستش بود.

-وای نمی دونی اونجا چه خبره! به زور این یه پرس پیدا کردم.

-پس بشین بخور منم میرم بینم میتونم برای خودم چیزی پیدا کنم یانه.

-نمی خواد باهم میخوریم.

نشست کنارم و قاشق پر کرد. ارو دست دهنم. یکم نگاه کردم که انگار خسته شد.

-بخورد یگه.

تعارف گذاشتم کنار و خوردم. وقتی قاشق خالی شد، دوباره پرس کرد ولی اینبار خودش

خورد. چشماشو بست و غدار و مزه مزه کرد.

-اهمممم. هیچ غذایی به خوشمزگی این نمیشه.

تا آخریه قاشق من خوردم، یه قاشق الیاس. درسته کم بود، ولی همونم برای ما کافی بود.
بعدشام کم کم مهمونارفتن وماهم آماده رفتن شدیم. به درخواست خودمون کسی دنبالمون نیامد.

-بفرمایید بانو

یه لبخند زدم و رفتم توخونه. خونه ای که قراره محل پیدایش زندگی دوتا عاشق بشه.
الیاس هم اومد تو و چراغ رو روشن کرد. رو کردم بهش -من میرم لباسامو عوض کنم.
-باشه برو.

رفتم تواتاقمون و لباس عروس درآوردم. یه تاپ آستین حلقه ای به رنگ لیمویی باشلوارک
آبی. بعدش شروع کردم به باز کردن موهام. وقتی کارم تموم شد، الیاس اومد تواتاق. و ایستاد پشت سرم
واز تو آینه نگام کرد. ولی یه نگاه خاص. برگشتم سمتش -چیزی شده؟
-اممم میخوام تنبیهت کنم!

-تنبیه؟

-آره دیگه! چون من تو رو بوسیدم ولی تو منو نبوسیدی!
بعد دستاشو آورد جلوتامنو بگیره ولی من زرنگی کردم و از زیر دستش فرار کردم. دویدم تو سالن که
اومد دنبالم.

-کجا؟ من که هنوز تنبیهت نکردم.

-الیاس تو رو خدا بیخیال.

-من خدانیستم بیامیخوام تنبیهت کنم!

با حرص سر جام و ایستادم و پامو کوبیدم زمین -آه الیاس تمومش کن!

از فرصت استفاده کرد و بایه جهش خودشو بهم رسوند و هلم داد که افتادم روی مبل. روم خیمه
زد و با چشمای مست و شیطون نگام کرد. نمیدونم برای چی ولی وقتی با اون چشمای سیاه بهم زل
میزنه، ناخود آگاه تسلیمش میشم.

-حالا باید مجازات بشی!

-چی؟

-توهم باید منو ببوسی!

آروم گونشو بوسیدم که اعتراض کرد -||| قبول نیست! باید اینجارو ببوسی!

و دستشو گذاشت روی لبش. بانوک انگشتم زرد روی بینیش -دیگه پررونشو!

پاشدم برم سمت اتاق که از پشت لباسمو کشید و افتادم تو بغلش. آروم زیر گوشم زمزمه

کرد- زرنگی؟ باید بوسم کنی!

وای که باز مزه هاش از خود، بی خود میشم! سرمو بر گردوندم عقب ویه بوسه کوچیک روی لبش زدم. چون انتظارشونداشت، شوکه شد. منم از موقعیت استفاده کردم و رفتم تواتاق. امشب باینکه بهترین شب زندگیم بودولی خیلی خسته بودم. تو تخت دراز کشیدم. بابر خورد بدنم به تشک انگار تمامی درد تنم توسط تشک مکیده شد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تخت تکون خورد. چشمامو باز کردم و دیدم الیاس زل زده به من. برعکس من اصلاحسته نبود. نبایدم باشه. این من بودم که سه کیلو آرایش رو صورتم بود.

-خب خب! حالا نوبت تنبیه اصلیه!

باصدای خواب آلودنالیدم- جون من الیاس به خدا خیلی خستم بزار واسه فردا. بایه اخم دلنشین به جملم اعتراض کرد- |||| مگه من جون خانومم از سر راه اوردم که داری براش قسم میخوری؟ باشه خانومی بگیر بخواب تافردا.

بعدهم پیشونیم بوسید و بغلم کرد. هیچ جایی از دنیا به اندازه آغوش الیاس برام آرامش نداره. وقتی چشمامو باز کردم، با جای خالی الیاس روبه روشدم. خواستم از جام بلند شم که در اتاق باز شد و الیاس اومد تو. وقتی دیدیدارم یه لبخند زد و اومد کنارم نشست- خانوم خودم چه طوره؟ بهش لبخند زدم- مرسی. آقامون خوبن؟

-خو و و ب! بهتر از این نمیشه. گشت نیست خانومی؟

-یه کم

-پس بریم صبحونه ای رو که مامان آورده بخوریم.

-مامانت اینجاست؟

-نه رفت

-بد شد ندیدمش.

-اون که تو رو دید. پس حله.

بعد منو بغل کرد و به سمت در اتاق راه افتاد.

-الیاس چی کار میکنی؟

-دارم خانوم خودمو میبرم سر سفره.

-کمرت در میگیره

-اُهو کی! تو برام مثل پر قومی مونی!

الیاس حاضر و آماده از تواتاق او مدیر و ن. داشت میرفت بیمارستان تابارئس بیمارستان صحبت کنه که برگردیم سرکار. او مدرسه روم و ایستاد-خانومی سهمیه منوبده برم!

عین خنگانگاش کردم-سهمیه؟

تینا-سلاااام تازہ عروس!

-سلام عروس ترشیده!

-بی جنبہ!

-خودتی

—شوهر ته

–بالیاس چیکارداری؟

—نچ نه ٻين ڇه جوري داره سنگشوبه سینه میزنه! بگوبینم دیشب خوش گذشت؟

چه خوشی باید میگذشت؟

-برووووو هرچی خوشی بود،همون دیشب بود!!!

-بی حیایی هم حدی داره! نه خیرم اصلا هم خوش نگذشت.

—چر |||||

–اتفاقی نیافتاد که خوش بگذره

-یعنی چی؟

- یعنی ہمیں۔

-پس من کی خالہ میثم؟

سه چہار ماہ بعد۔

-یعنی تا چند ماه نمی‌خواهی الیاس بهت دست بزنه؟

-دست زدن چه ربطی به خاله شدن داره؟

-اٹل آی، آی کیوت پایینه ها! خنگ باید بهت دست بز نه که بچه عمل بیاد!!!

-خنگ تویی وهفت جدو آبادت! بی شعور همون لحظه که دست میزنه بچه از آسمون نمیافته که بایدیه مدت بگذره یانه؟

-راست میگي! حالا کی میخواد دست بز نه؟

-شاید امشب

-عجب شبی بشه امشب....

-زهرمار

الیاس-باکی داری اینقدر محترمانه حرف میزنی؟

تینا-زهرمار تو حلقه

-خفه شو

الیاس-بامن بودی؟

-نه عزیزم

تینا-بامن بودی؟

عصبانی شدم-نه!

الیاس-اٹل آی حالت خوبه؟

-آره

تینا-فک کنم توقاطی کردی تا بعد خدا حفظ

کلافه تلفنو از گوشم جدا کردم و دکمه پایان تماس زدم. داشتم زیر لب بهش فحش میدادم که متوجه خنده های الیاس شدم. با تعجب بهش نگاه کردم-به چی میخندی؟

-به اینکه وقتی عصبانی هستی چقدر خوردنی میشی!

از حرفش خوشم اومد ولی به روی خودم نیاوردم و روموازش گرفتم. انگار فکر کرد که از دستش ناراحت شدم آخه منت کشی میکرد.

-اٹل آی؟ خانومی؟ عزیز دلم؟ ببخشید

جوابشون دادم. از پشت بغلم کرد-اصلا من غلط....

سریع برگشتم سمتش و انگشتمو گرفتم جلوی دهنم-هیس! حق نداری به خودت فحش بدی.

یه لبخند زد و گونموبوسید. حلقه دستاش هر لحظه تنگ تر میشدن و من احساس امنیت بیشتر میشدم (نویسنده: پیا دنده هات خورد نشن! اٹل آی: زهرمار! پارازیت!) بعدیه مدت طولانی ولم کرد و رفت تا لباسشو عوض کنه. تا الیاس بیاد براش یه چای ریختم. اومدنشست روی مبل و منم مثل یه

خانوم کدبانو، چاییشو براش بردم. گذاشتم روی میز و کنارش نشستم. دستشوانداخت دورشونم و بغلم کرد. سرمو گرفتم بالاتابه صورتش نگاه کنم که یه دسته ازمو هام ریخت رو صورتتم. توهمون حالت پرسیدم: چی شد؟ رئیس قبول کرد بریم سرکار؟
موهامو داد پشت گوشمو و جواب داد- مگه میشه دکترای مجربی مثل من و تورو قبول نکنه! منتها گفت یه چند روز استراحت کنین، از پس فردا میریم سرکار.
-آخ جون!

شکل علامت سوال نگام کرد- یعنی سرکار رفتن اینقدر خوشحالت میکنه؟
-نه ولی دیدن دوستانم خوشحالم میکنه.
لب و لوچش آویزون شد- یعنی من اندازه دوستان ارزش ندارم که از دیدن اونا خوشحال میشی از دیدن من نه؟
لپشو کشیدم- حسود خان شمارو هر روز میبینم دیگه!!
بایه حرکت ناگهانی خوابوندم روی مبل و قلقلکم داد. چیزی که به نظرم نفرت انگیزترین کار دنیا میومد. بریده بریده التماس کردم- الیاس..... تورو.... آی... خدا ولم..... کن....
ال..... یاس..... جون..... جون..... من
یهودستاش رو هوا خشک شدن و یه اخم خوشگل نشست رو پیشونیش- مگه بهت نگفته بودم نباید جون زن منو قسم بخوری؟ پس حالا که قسم خوردی، دوباره قلقلکت میدم!
دوباره شروع کرد به قلقلک دادنم. دیگه نفس کم آورده بودم. از بیچارگی زدم زیر گریه. همیشه همین طور بودم به جای اینکه بخندم گریه میکردم. الیاس تا دید دارم گریه میکنم، دست از کارش کشید و از روی مبل بلندم کرد. کمرمو گرفت و منوبه خودش چسبوند- دیگه گریه نکن حیفه اون مرواریدی که داری هدرشون میدی.
رداشک هردو گونمو بوسید که گونه هامو پاک کردم. آخه اشکام صورتمو می سوزوندن .
-||| پاک نکن دیگه!

دوباره بوسیدم. این بار خندیدم که اونم خندید.

الیاس- ائل آی؟ نمیخوای به ماشام بدی؟
-چقدر عجله داری؟ بیا شام حاضره.
اومد تو آشپزخونه و پشت میز نشست- هوممم عجب شامی.
دستشو بر دسمت دیس برنج که زدم رو دستش. این کارم باعث شد باتعجب نگام کنه.

-آقای گرسنه! دستاتونشستی!

-حالا مهمه؟

-ناسلامتی خودت دکتری پاشو ببینم.

به زور پاشد تادستاشو بشوره. تابر گرده، برای خودم و خودش برنج کشیدم. وقتی برگشت، دو تاکفگیر هم خودش کشید! بشقابشو برداشتم و نصف برنجو خالی کردم. عین بچه های مظلوم نگام میکرد.

-چیه؟ چرانمی خوری؟

-این کمه.

-کم نیست بخور

-آخه من گرسنه

-مهم نیست زیاد بخوری چاق میشی.

-ائل آی؟؟

-ائل آی، بی ائل آی بخور

خودم هم مشغول خوردن شدم. الیاس هم وقتی دید راهی براش نمونده همون رو خورد. بعدشام وشستن ظرف ها به کمک الیاس، رفتیم تاتلو یزیون ببینیم. وسطای فیلم بود که دستش دور کمرم سفت تر شد. به صورتش نگاه کردم که دیدم زل زده بهم. یه لبخند زدم و پرسیدم: چیزی شده؟

یه آه کشید- کی میتونم برای همیشه داشته باشمت؟

-مگه الان نداری؟

ابروهاشو داد بالا- نه الان فقط پنجاه درصدت مال منه.

-اممم اگه بگم پنجاه درصد دیگه هم مال توئه چی؟

-یعنی...

چشمامو آروم بستم- آره

قبل اینکه چشمامو باز کنم، لباشو روی لبام احساس کردم و بعدش یه حسی مثل معلق بودن بهم دست داد. چشمامو که باز کردم، دیدم تو بغلشم و داره منو میبیره به اتاق. منو گذاشت روی تخت و صورتمو غرق در بوسه کرد (نویسنده: آقامن برم مثل اینکه اینادارن کارای مثبت هیجده سال میکنن)

صبح با بالاوپایین شدن تخت و صدای بسته شدن در اتاق، از خواب بیدار شدم. یه دوش گرفتم و رفتم تو آشپرخونه. داشتم چای دم میکردم که الیاس هم بایه نون سنگک تو دستش اومد. سلام کردم

وباروی خوش جوابش رو شنیدم. اومد تو آشپزخونه، نون رو گذاشت روی میز و پیشونیمو بوسید. بعدش ازم پرسید: حالت خوبه؟ جاییت درد نمی کنه؟
-خوبم.

بعد دستمو گرفت و نشوندم پشت میز -شما بشین تا من برات صبحونه حاضر کنم.
-ببخشید اولی فکر کنم من زنم و تو مرد.
شونه هاشو انداخت بالا -چه فرقی میکنه؟ به جاش من امروز رانندگی نمی کنم تو ماشینو میرونی!
-الیاس ماکه از فردا قراره بریم سر کار
اومدنشست پشت میز -آخ راس میگی حالا امروز چیکار کنیم؟
-بریم شهر بازی؟
-بچه شدی ائل آی؟
لبامو آویزون کردم -مگه فقط بچه هامیرن شهر بازی؟!
-خیلی خب اونجوری نکن خوردنی میشی. میریم.

یک هفته بعد
امروز هم مثل هر روز، صبح زود اومدیم سر کار. البته اومدم، چون الیاس شیفت شب بود. اینا هم که دیگه کم پیدا شدن. آیداکه دیگه اصلانمیاد، چون هم بارداره، هم دیگه ماهان بهش اجازه نمیده. لیلانم که بعد از نامزدیش بارامبد، اسباب کشی کرد رفت تبریز (نویسنده: خاک عالم بایه نامزدی رفت
تبریز؟ ائل آی: نویسنده تویی از من میپرسی؟ بله بایه نامزدی ساده گذاشت رفت) تازه نکته جالبش اینه که میخوان بعد عروسی برن پیش عزیز جون زندگی کنن. آیتک هم بیمارستانش با مافرق میکنه، میمونیم من و سیمو و تینا. سیمو این روزا خیلی تو خودش، تینا هم قربونش برم تا حد توان میپیچونه تا با سینیاباشه. داشتیم خاطراتمو مرور میکردم که موبایلم زنگ خورد. دیدم نوشته الیاس. یه لبخند زدم
و جواب دادم -سلام مردخونه
-سلام زن کار بیکاری؟
-فعلا آره کاری داری؟
-آره بینم ماجرا رو میدونی؟
-نه
-میثم خاطر خواه شده
-درووووغ

—به مرگ خودم! اصلاً تو حال و هوای خودش نیست. حالا بگو خاطر خواه کی؟
—کی؟

-دوست شماسیماخانوم

4-4-4-4-4-4-4-4-4-

- آ رہے ہیں

– الیاس اذیت نکن

-خب چیه؟ تو میگی نه من میگم آره!

– حالا باید چیکار کنیم؟

-هیچی تلاش میکنیم تا این دو فلامینگوی عاشق به هم برسند؟

-الياس !!

—جان الیاس؟

-من که عصرنمپام خونه

-آخ میمیرم واسه اون لحظه ای که تومیای خونه!

-خوبه خوبه خودتولوس نکن تابعد مواظب خودت باش

--توهم مواظب خودت باش. راستی ائل آی؛ مواظب قندعسل منم باش

-قند عسل دیگه کیه؟

–ای بابا همونی که داره توشکمت وول میخوره رومیگم دیگه

-گمشو بابا بچه کجا بود. الیاس دعا کن عصر نیام خونه

از پشت تلفن صدای خندش، بعد هم بوق آزاده گوش رسید. پس بگوچرا این سیماخانوم

تو خودشه. کارمون تموم شده و داشتیم میرفتیم خونه که از سیمما خواستم تا با هم حرف بزیم. توی

محوطه بیمارستان، روی یه نیمکت نشستیم، تا من تکلیفمو باهاش مشخص کنم. نمی دونستم چجوری

بہش بگم؛ اونم از بس منتظر موند که آخرش از روی کلافگی به زبون اومد - ائل آی من کاردارم نمی

خواهی حرفتوبگی؟

-ببین سیما، نمی خوام مقدمه چینی کنم، میثم و دوست داری یا نه؟

جاخورد-چی؟

-گفتم میثم، دوست الیا سودوست داری یا نه؟

از خجالت سرخ و سفید شد و بعدش، سرشوبه علامت مثبت تکون داد.

از روی خوشحالی به جیغ نارنجی کشیدم و بعدش زنگ زدم به الیاس تا میثموبکشونه خونه ما. از اون طرف سیما رو مجبور کردم که به قوطی شیرینی بخره. وقتی رسیدیم خونه، این دو کاکتوس نوشکفته رو تنها گذاشتیم تا با هم اختلات کنن. البته بهمانند که بعد هر دو تا شون هرچی تیغ داشتن فرو کردن تو بدن ما که چرا به قوطی شیرینی رو دوتایی خوردین و به ما تعارف هم نکردین!!!!

سه ماهی میشه که همه چی روبه راه شده و خدا رو شکر دارم به نفس راحت میکشم. آیدا فارخ شده و به پسر خوشمزه به دنیا آورده که اسمشو گذاشتن نیما. امروز روز عروسیه. اونم نه به زوج، بلکه پنج زوج؛ تینا و سینا؛ آیتک و بهزاد، سیما و میثم، لیل و رامبد و در آخر طاه و پروانه! بله درست شنیدین طاه و پروانه خل و چل عروسی کرده. عروس و دو مادا و مدن و میون دست و جیغ به سمت جایگاهشون حرکت کردن. نمی دونم چرا یهویی سرم گیج رفت. داشتم میافتم که یکی زیر بغلمو گرفت. اصلاً نفهمیدم چجوری منو بردن تویه اتاق. وقتی هوشیار شدم، روی به تخت خوابیده بودم. چشم بسته بود و صداهای اطراف رو میشنیدم.

طاه - چیزی نیست، فقط فشارش افتاده. ولی خیلی مواظبش باش

الیاس - چرا؟

- چون تا چند ماه دیگه من میشم عمو!

- چی داری میگی؟

- درست شنیدی داری بابامیشی!

یه ناله ای کردم که الیاس حواسش بهم جمع شد. طاهام رفت بیرون که تنها باشیم.

الیاس - دیدی خانومی؟ دیدی قند غسل بابایی هم اومد؟

یه اخم مصنوعی کردم - ناراحتم

نگران شد - چرا؟

- چون با اومدن قند غسل، تو دیگه بهم توجه نمی کنی!

یه لبخندی زد و اخمامو با انگشتش باز کرد. بعدش پیشونیمو بوسید و گفت: هیشکی نمی تونه جای بانورو برای من بگیره، حتی قند غسل. هرکی یا هرچی هم که بیاد، باز تمامی توجه من سمت توه، باز هم تو باید ناز کنی و من ناز تو بکشم.

یه لبخند بهش زدم. خم شد روی شکمم و شروع کرد به حرف زدن - خوبی بابایی؟ جات تنگ

نیست؟ مامانی رواذیت نکنیا! ببینم دخملی یا کاکل زری؟ چی دوست داری؟ توپ یا عروسک؟

اون همین جوری داشت حرف میزد و منم به مسخره باز یاش نگاه میکردم.

